



عشق یا غرور یا شاید هم هردو

معصومه خدایی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه _ پلیسی_ طنز

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Nava

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 84

www.98ia3.ir

1401/4/21

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه :

رمان درباره ی دختری به اسم هستی هستش که در کودکی پدرش رو که قاضی بوده در یک تصادف از دست داده . همه ی مشکلات از روزی شروع شد که پدر هستی ، حکم اعدام رو برخلاف خواسته و تهدید های مجرم ها ارسال میکنه و حکم انجام میشه .

و این شروع ماجرای انتقام میشه . انتقام از دختری که حتی روحش هم خبر از ماجرا خبر نداره .

توضیحاتی درباره ی رمان می خواستم بدم. بیشتر دلمنوشته ها رو خودم نوشتم و شعرهایی که توی رمان هستن هم خودم سرودم. آخر زدم. رمان از m.ostad دلمنوشته ها و شعرهایی که خودم گفتم زبون سه نفر روایت میشه و بعضی از خاطره ها واقعی هستن. ممنون بابت وقتی که برای رمانم می گذارید!

همه ی طبقات آسمان را گشته ام . در دل ستاره باران نیمه شبهای روشن و مهربان تابستات ، بر جاده کهکشان تاخته ام
صحرای ابدیت را در نور دیده ام
بال در بال فرشتگان ، در فضای پاک ملکوت شنا کرده ام .
با خدایان ، ایزدان با همه ی الهه های زیبای آسمان ، با همه ی

ارواح جاویدی که در نیروانای روشن و بی وزش آرام یافته اند آشنا
بوده ام

از هر کجا ، از هر یک یادی ، یادگاری ، برایت آورده ام .
از سیمای هر کدام زیباترین خط را ربوده ام . از اندام هر یک
نازنین طرح را گرفته ام ، از هر گلی ، افقی ، دریایی ، آسمانی ،
چشم اندازی ، رنگی دزدیده ام و با دست و دامنی پر از خطها و
رنگها و طرح های آن سوی این آسمان زمینی ، از معراج نیمه
شبان تنهایی ، به دامن مهربان تو ، ای دامن حریر مهتاب شبهای
زندگی سیاه من ، فرود آمده ام .
نشسته ام تا آن ودیعه ها که از آسمانها آورده ام در دامن تو ریزم .

رها: هستی پاشو از خواب. خوابالو ساعت هفت شد، هنوز هم که
خواب هستی. دانشگاه دیر میشه ها!
- آه؛ رها بگذار بخوابم. دیشب تا نصف شب بیدار بودم.
رها: برای چی؟

- سارا زنگ زده بود. قطع نمی کرد که گوشی رو؛ هیچی دیگه تا
سهی شب حرف زد.

رها: خبخ! عیب نداره، الان پاشو دانشگاه دیر میشه ها!
از خواب بیدار شدم. دیدم ساعت هفت و سی دقیقه صبح هست؛
خیلی دیر بود. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. لباس هام رو

پوشیدم. توی خونه دنبال رها می‌گشتم که فهمیدم رفته؛ به همین خاطر خودم تنهایی رفتم. توی حیاط بودم. می‌خواستم سوار ماشینم بشم که دیدم لاستیکش پنچر هست. زیر لب غر- غرکنان به خیابون رفتم و منتظر تاکسی بودم که صدای بوق ماشین توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. آرین بود؛ زیاد ازش خوشم نمی‌اومد.

- سلام خانم مقدم!

- سلام آقای سپهری.

- منتظر تاکسی هستین؟ بیاید سوار شید، خودم می‌رسونمتون.

- نه، نمی‌خواد؛ خودم میرم. مزاحمتون نمیشم!

- نه، خواهش می‌کنم؛ چه مزاحمتی؟ شما مراحم هستید، بیاید سوار شید دیگه. توی خیابون واینستید.

پوفی کردم و رفتم سوار شدم.

- خانم مقدم، فقط این‌که دانشگاه می‌رین دیگه؟

- بله آقای سپهری؛ دانشگاه میرم!

بعد از بیست دقیقه رسیدیم. با هم خداحافظی کردیم و هر کدوم به کلاس خودمون رفتیم. امروز سه تا کلاس داشتم. می‌خواستم پزشکی قلب و عروق بشم چون خیلی به درس علاقه داشتم و درس هم خیلی خوب بود. کنکور هم ششصد و پنجاه شده بودم. (همه رقمه باشگاه پرواز، خیخ!) این یعنی اوج خوشبختی؛ حالا از این‌ها بگذریم کلاً درس عالی‌ه. بعد از کلاس خسته و کوفته به سمت خونه حرکت کردم.

فردا تولد یکی از دوستان‌هام به اسم سارا هست. سارا یک دختر خیلی مهربون، بامزه، شیطون و خوش‌قلب هست و یکی از بهترین دوستان‌هام به حساب می‌اد. هر وقت به کمک نیاز داشتی سارا

همیشه کمک می‌کنه. خلاصه یکی از بچه‌های اکیپمون هست؛ اکیپ ما هشت نفری میشه. حالا سارا همه‌ی ما رو به تولدش دعوت کرده. وای، آخ جون! حالا من چی بپوشم؟ خوب حالا بگذاریم از این‌ها. باید فکری واسه‌ی لباسم بکنم؛ قراره بعد از ظهر با رها به خرید بریم. حتماً می‌گید رها کیه؟ رها آبجی‌ام هست که دو سال با هم اختلاف سنی داریم. اون از من دو سال کوچیک‌تر هست. هجده سالش هست و من بیست سال. خوب! وایسید خودم رو معرفی کنم. هستی مقدم هستم و یک آبجی دارم که همین رها هست. چند سال پیش پدر و مادرم از هم جدا شدن. به این خاطر که مامانم اصلاً بهمون توجه‌ای نمی‌کرد و آخرش هم ولمون کرد و رفت ترکیه که به قول خودش مدل بشه. عوق! بعد از اون ما با بابا زندگی می‌کردیم. بابا قاضی بود که توی تصادف از پیشمون رفت. تصادف با بردن بابا تنهاترمون کرد. هر چند من شک دارم که تصادفش اتفاقی بوده باشه. بابا از قبل همه‌ی ثروتش رو که شامل این ویلایی هست که الان توش زندگی می‌کنیم، یک آپارتمان و باغ پسته که واسه بابای پدرم بود، ویلای لواسون و ویلای شمال بود که به نام ما زده بود و تو بانک هم هر چی پول داشت رو توی حساب مشترک من و رها ریخته بود. بعد از فوت بابا من و رها سعی کردیم رو پای خودمون بایستیم؛ چون نه بابایی بود که نازمون رو بخره و نه مامانی که تکیه‌گاهمون باشه. از اون موقع بود که قوی شدم. دیگه یک دختر ضعیف و دل‌نازک و زودرنج نبودم. هم رها و هم خودم به کلاس‌های نینجا و تکواندو رفتیم؛ با پول و ارثی که بابا واسه‌مون گذاشته بود می‌تونستیم زندگی‌مون رو ادامه بدیم؛ ولی نمی‌شد که همه‌اش رو خرج کنیم و تموم کنیم! چون اگر تموم می‌شد بقیه‌ی عمر رو چی می‌خوردیم؟ به همین خاطر ویلای شمال و باغ پسته و ویلای لواسون رو فروختیم و به دوست بابا که یکی از

سرمایه‌گذارهای بورس بود، پول رو دادیم تا با پول ما هم سرمایه‌گذاری کنه و سودمون رو نصف- نصف بده؛ و اینجوری شد که دیگه زندگی کردن تقریباً واسه‌مون آسون شد. خب، برم آماده شم که با رها بریم خرید. یک مانتوی کوتاه تا بالای زانو به رنگ کرمی، یک شلوار کرمی، یک شال قهوه‌ای با یک کتونی عروسی قهوه‌ای برداشتم که بپوشم. بعد این‌که لباس‌ها رو پوشیدم پشت میز آرایش نشستم و یک آرایش ملیح کردم. همین بس بود که مثل فرشته بشم. (سقف رو بگیرین نریزه روی سرم! خبخ). صورتم رد توی آینه خیلی دقیق بررسی کردم. چشم‌هایی به رنگ آبی آسمونی با موهایی به رنگ طلایی که به خرمایی می‌خورد و بلندی‌اش تا روی باسنم بود. دماغ عملی! گفتم عملی یاد دماغ افتادم. چند سال پیش با دماغ خوردم زمین که باعث شد دماغ ترک برداره. به همین خاطر تا هجده سالگی صبر کردم و دماغ رو فوری بردم و عمل کردم. هم واسه‌ی شکستگی دماغ و هم برای زیبایی‌اش. لب‌های غنچه‌ای شکل و گوشتی، زیبایی خیلی زیادی رو صورتم به وجود آورده بود. نمی‌دونم چه‌جوری باید از خدا بابت اندامم و زیبایی‌ام تشکر کنم. اوه! دو ساعت هست که من این‌جا نشستم و دارم درباره‌ی قیافه‌ام توضیح میدم؛ دیگه بسه! پاشم برم که اگر دیر برسم پایین رها موهام رو می‌چینه. به طبقه‌ی پایین رفتم تا با رها بریم خرید.

(یادتون هست ابتدایی که بودیم یک شعر توی کتاب فارسی بود؟ باز باران، با ترانه، با گوهرهای فراوان؛ ولی همه‌اش دروغ هست. بارون ترانه داره؛ اما غمگین هست. نه با گوهرهای فراوان؛ بلکه با آه و سوز فراوان! مثل دل من. کاش به ما نمی‌گفتن شعرها رو حفظ کنیم. کاش می‌گفتن دلی ترجمه‌اش کنیم.)

M.ostad-

- هستی جون این دیگه خوبه. ببین هم پوشیده است؛ هم خوشگله!
- رها جون ما داریم می‌ریم تولدها. سیاه رو واسه‌ی چی بخریم؟
- خوب آخه میگی یک چیز پوشیده بخریم؛ آخه واسه چی؟
- عزیزم تولد سارا حداقل سی تا پسر میان. نمیشه که لباسمون باز باشه!

زیر لب آهانی گفت و باز هم گشتیم. از جلوی یک مغازه‌ی نسبتاً بزرگ رد می‌شدیم که چشمم به لباس‌هایش افتاد؛ محشر بودن! دست رها رو گرفتم و داخل مغازه رفتیم. چند تا فروشنده داشت که مشغول راه انداختن مشتری بودن. لباس رو به رها نشون دادم که اون هم هنوز پرو نکرده عاشق لباسه شد. یک لباس قرمز رنگ که تا مچ پا بود و جلوش رو منجوق‌دوزی کرده بودن. خیلی قشنگ روش کار کرده بودن. آستینش سه ربع بود که خیلی به لباس زیبایی خاصی داده بود. به یکی از فروشنده‌ها گفتیم که از همون لباس واسه‌ی هر دومون بیاره. بعد از خرید لباس واسه‌ی خریدن کفش رفتیم که کفش رو مشکی برداشتیم؛ یک کفش مجلسی پاشنه ده سانتی که تقریباً پاشنه‌اش نازک بود.

(مرگ آرامشی هست که خیلی‌ها ازش فراری‌ان. باید با واقعیت‌های زندگی روبه‌رو بشیم.)

M.ostad-

- هستی چرا نمیای؟ سارا ساعت هشت دعوت کرده‌ها! تا بیایم برسیم اون‌جا میشه هشت و سی دقیقه؛ زود باش دیگه دختر!
- رها جونی اومدم.

بعد از این که همه چی رو چک کردم که برداشتیم یا نه سوار ماشینم شدیم تا بریم. از موقعی که سوار ماشین شدیم رها یک ریز همهش حرف می زد که من هم فقط تأیید می کردم. ان قدر صحبت کرد که سردرد گرفتم. سرعت ماشین رو بالاتر بردم تا زود تر برسیم.

بعد از این که رسیدیم با همه احوال پرسی کردیم و رفتیم که لباس هامون رو بپوشیم. همون طور که فکرش رو می کردم حداقلش بیست و پنج تا پسر توی این تولد اومده بودن. تولد خیلی شلوغی بود. خلاصه لباس هامون رو عوض کردیم و پیش سارا رفتیم. بهش تولدش رو تبریک گفتیم و کلی با هم صحبت کردیم.

داشتیم با سارا حرف می زدیم که پسری بسی خوشگل اومد پیشمون نشست. داشتم قیافه اش رو تحلیل می کردم. موهای مشکی که مدل آبشاری زده بود و نصفش روی پیشونی اش ریخته بود. چشم هاش عسلی بود که به رنگ صورتش خیلی می اومد. هیلکلش هم ورزشکاری بود. اوه چه قدر به قیافه اش خیره شدم؛ خیلی زشت شد که! فوری چشم هام رو از پسر دزدیدم و به صفحه ی گوشی ام که انگری بر بازی می کردم خیره شدم. بدون توجه به پسر هلو که روبه روم نشسته بود ادامه ی بازی رو شروع کردم. چند دقیقه بعد سارا رو به پسره گفت:

- میگم ها بردیا؛ حالا چرا اومدی این جا نشستی؟

پسره که حالا فهمیدم اسمش بردیاست، رو به سارا گفت:

- آجی کوچیکه، اومدم تولدت رو تبریک بگم!

بعدش رو به من و رها کرد و گفت:

- خانم ها رو معرفی نمی کنی؟

سارا روبه من کرد و گفت:

- این هستی خانم هست و این هم خواهرش رها!

بردیا به من رو کرد و گفت:

- خوشبختم هستی خانم.

من هم گفتم:

- همچنین!

و بعد هم رو به سارا گفت:

- سارا جون با دوست‌ها نمی‌خواید بیاین اون وسط و قر بدید؟

سارا که حسابی خنده‌اش گرفته بود به من و رها رو کرد و گفت:

- بیاین بریم به قول داداشم اون وسط قر بدیم.

ما هم بلند شدیم تا بریم که دیدم بردیا و ایساده و بر و بر من رو نگاه

می‌کنه. با دستم پرسیدم چی شده؟ که گفت:

- هیچی هستی خانم؛ بریم!

بعدش پیش دوست‌های مثل خودش خل رفت. ما که حسابی رقصیده

بودیم از خستگی رفتیم و روی یکی از میزها نشستیم.

(گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید)

این رو گفت و رفت. فکر کنم با این شعرش می‌خواست بهم بفهمونه

که مردنم نزدیک هست. راست میگه؛ فقط با مرگ غم‌هام تموم

میشن. چه خوب می‌دونست و چه خوب بهم فهموند. حال من ماندم و

زندگی پر غم! با هم منتظر ناجی زندگی‌مان، یعنی مرگ هستیم.)

M.ostad-

(یک ساعت بعد)

رها گفت:

- سارا جون این کادوی تولدت هست؛ هر چند ناقابل از طرف من و

هستی.

- مرسی عزیزم؛ شرمنده کردی به خدا!

بعد از چند دقیقه از سارا جدا شدیم و می‌خواستیم سوار ماشین بشیم که بردیا رو دیدم؛ داشت با تلفن صحبت می‌کرد. خیلی آروم به رها فهموندم که ساکت بشه و فقط گوش کنه. اون هم خیلی زود منظورم رو فهمید.

- وای مامان جان، من نرگس رو نمی‌خوام. آخه به چه زبونی بگم؟ اون یک دختره از خود راضی هست. من نمی‌تونم با اون زندگی کنم. خودم یکی رو انتخاب کردم؛ فقط زیر نظر دارمش تا بفهمم اونی که من می‌خوام هست یا نه. پس لطفاً بس کن! هر کی رو هم که انتخاب کنی باز هم جواب من منفی هست مادر جان!

با خودم گفتم بردیا کی رو زیر نظر داره؟ ولی خب به من چه؟ بگذار هر کی رو که می‌خواد انتخاب کنه. به من چه ربطی داره؟ ولی پس چرا دلم یک‌دفعه گرفت؟ متوجه‌ی نگاه سنگین کسی رو خودم شدم. رها که توی گوشی‌اش داشت با یکی چت می‌کرد. پس این یارو کیه؟ دنبال صاحب این نگاه سنگین می‌گشتم که یکی از پشت سرم آروم گفت:

- نگرد، من این‌جام.

وای! این که بردیا بود. ای خدا دریا هم برم باید یک آفتابه آب با خودم ببرم؛ آه! چه شانسی دارم؟!

- هستی خانم؟!

- ب... بل... بله؟

- به چی گوش می‌دادید؟

- هیچ... ی آقا بر... دیا!

- ولی انگار خیلی سعی داشتید بفهمید که...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- نه- نه اشتباه فکر می‌کنید. چیزه، آهان. چیزه، من داشتم دنبال... داشتم دنبال کلید می‌گشتم.

بردیا: باشه، باشه، خودت رو نگش؛ متوجه شدم!
و بعدش خنده‌ای سر داد و سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.
- هستی می‌خوای برسونمت؟

- نه آقا بردیا، خودمون می‌ریم. ماشینم هست!
بعدش نگاهی به ماشین بی‌ام‌دبلیوی مشکی رنگم انداخت، اوکی‌ای
گفت و رفت.

(می‌دونی شاملو چی میگه؟)

میگه: چه جالب است، ناز را می‌کشیم، آه را می‌کشیم، انتظار را
می‌کشیم، درد را می‌کشیم؛ ولی بعد از این همه سال نقاش خوبی
نشده‌ایم که بتوانیم دست بکشیم از هر آنچه که آزارمان می‌دهد.)

از شب تولد سارا دو روز می‌گذره و من همچنان به فکر اون
بردیا شون هستم. ای خدا! چرا هر کاری می‌کنم نمی‌تونم از فکرش
در پیام؟ آه؛ خسته شدم دیگه. ساعت ده شب رو نشون می‌داد. بلند
شدم تا کمی از فکر اون بردیا در پیام. به فکر این‌که اگر برم بیرون
و کمی قدم بزنم حوصله‌ام سر نمیره، یک مانتوی سفید، یک شلوار
جین سرمه‌ای، یک شال سفید و کتونی سفید پوشیدم و بعد از
برداشتن کلید از خونه بیرون زدم. انقدر راه رفتم که نمی‌دونم
چه‌جوری شد از پارک وسط شهر سر در آوردم. پارک تاریک
نبود؛ ولی پشه هم پر نمی‌زد که این خیلی ترسناک بود. بی‌خیال
ترس شدم و رو یکی از نیمکت‌ها نشستم. داشتم فکر می‌کردم که
صدایی از پشت سرم شنیدم. کمی ترسیدم؛ اما به روی خودم نیاوردم

که یکدفعه دو نفر جلوم ظاهر شدن. دست یکی شون تفنگ و دست اون یکی چاقو بود. خیلی ترسیده بودم و زبونم هم بند اومده بود. وای خدا! من الان تنها توی پارکی هستم که پشه هم پر نمی‌زنه، پس چه غلطی کنم؟ خیلی ترسیده بودم. فقط از خدا کمک می‌خواستم. با این‌که تکواندوکار بودم و نینجا رو هم حرفه‌ای ادامه می‌دادم؛ ولی با وجود تفنگی که توی دست یارو بود هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. یارو جلو می‌اومد و من هم یک قدم عقب می‌رفتم؛ که یکدفعه پسری رو دیدم که داشت از پارک رد می‌شد.

ناچار از این‌که حداقل این وحشی نمی‌تونه بهم دست بزنه، جیغی کشیدم و بلند داد زدم:
- کمک!

پسر جوون به دنبال صدا می‌گشت؛ ولی پیدا نمی‌کرد. یارو دست‌هام رو گرفت و من سعی می‌کردم دستم رو از توی دستش در بیارم که یکدفعه متوجه شدم چیزی توی شکمم فرو رفته. وقتی صحنه‌ی روبه‌روم رو دیدم دیگه نتونستم روی پام وایستم و روی زانو افتادم. چاقو توی شکمم فرو رفته بود. واسه آخرین بار یک جیغ از ته دلم کشیدم و زمین افتادم. با چشم‌هام می‌دیدم که اون پسر جوون به سمت این مرد حمله کرد و بعد از این‌که خیلی کتک بهش زد به سمت من اومد. چهره‌اش خیلی برام آشنا بود. ا؛ این‌که بردیا بود! با صدای ضعیفی گفتم:

- مر... سی بر... دیا!

بردیا: تو رو خدا حرف نزن، خون‌ریزی بدتر میشه. به اورژانس زنگ زدم، الان هاست که بیان!

کم- کم همه‌ی صداهایی که می‌شنیدم گنگ بودن؛ که بعدش هم سیاهی مطلق!

(تاتلیس بخون که می‌خونه تعطیله، مثل اعصاب ضعیفم. تاتلیس بخون که در حسرت یک نعره‌ی مستانه‌ی مردیم. از دست اون‌هایی که دم از صداقت زدن، خنجر به رفاقت زدن. ان‌قدر مستم، ان‌قدر مستم که از شصتم شربت آید :)))

بردیا:

داشتم به هستی فکر می‌کردم. نمی‌دونم چرا بعد از تولد سارا دیگه همه‌اش به فکر هستی بودم. شب بود و دلم می‌خواست کمی پیاده‌روی کنم. بلند شدم و به راه افتادم. ان‌قدر رفتم که خودم رو جلوی پارک دیدم. پارک قشنگی بود. داشتم دور پارک رو طی می‌کردم که صدای جیغی شنیدم. کمک می‌خواست. چه‌قدر صدا برام آشنا بود! دنبال صاحب صدا بودم که یک‌بار دیگه، این‌دفعه بلندتر جیغ زد. به سمت صدا رفتم. دختری رو روی زمین دیدم و به پسری که روبه‌روی دختره ایستاده بود، نگاه کردم. به سمت دو تا پسرها رفتم و با چند تا حرکت هر دوتاشون رو بی‌هوش کردم. به سمت دختر رفتم و وقتی دیدم ازش خون میاد زود به اورژانس زنگ زدم و بعد دادن آدرس به سمت دختر رفتم. چشم‌هاش باز بود و به سختی نفس می‌کشید. سرش رو توی دست‌هام گرفتم. چشم‌هام توی نگاهش قفل شد. وای، این‌که هستی بود. دست‌هاش رو توی دست‌هام گرفتم، دست‌هاش یخ بود. با صدای ضعیفی بهم گفت:

- مر... سی بر... دیا!

بهش گفتم: تو رو خدا حرف نزن، خونریزی بدتر میشه. به اورژانس زنگ زدم الان‌هاست که بیان. کم- کم چشم‌هاش بسته شد. وای خدا! اگر بمیره چی؟ اون‌وقت من

چی کار کنم؟!

(دو روز بعد)

هستی:

صداهایی می شنیدم. صدای یک زن. چشم هام رو آروم باز کردم.
این جا کجاست؟ این جا که اتاق من نیست. تنها چیزی که تونستم بگم:
- این جا کجاست؟

پرستار گفت:

- سلام عزیزم، این جا بیمارستانه. دو روز هست که بی هوشی؛
شوهرت این چند روزه اصلاً از جلوی در تکنون نخورده. منتظر
بود که به هوش بیای.

این پرستار چی می گفت؟ دو روزه بی هوش هستم؟ شوهرم کجا بود؟
من که شوهر نداشتم. با یادآوری اون شب همه چی جلو چشم هام
رژه رفت. پارک، چاقو خوردنم، مرد ناجی، و... وای! شکمم
چه قدر درد می کنه. چشم هام رو بستم و خودم رو به آغوش گرم
خواب سپردم.

با صدای کسی که آروم صدام می زد و می گفت هستی چشم هام رو
آروم باز کردم. بردیا گفت:

- هستی، پاشو دیگه!

- سلام. من برای چی این جام؟

- من از پارک داشتم رد می شدم که صدای جیغت رو شنیدم. اومدم
دیدم که اون مرده چاقو رو کرده توی شکمت. زنگ زدم اورژانس
و تو رو آوردن این جا. الان دو روز از وقتی که بی هوش بودی،
می گذره!

- دو روز شده؟

بردیا: بله؛ اون هم که الآن خدارو شکر به هوش اومدی!

گاهی گمان نمی‌کنی، ولی خوب می‌شود!

گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود!

گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابت است!

گاهی نگفته قرعه به نام می‌شود!

گاهی گدای گدایی و بخت نیست!

گاهی تمام شهر گدای تو می‌شود!

(یک هفته بعد)

سارا گفت:

- هستی جون؟

- جانم!

- میای امروز بریم خونه‌ی آرینا این‌ها؟

- آرینا کیه؟

- یکی از بچه‌های اکیپ هست؛ جدید.

- آره حتماً میام. ساعت چند؟

- چهار بعد از ظهر!

- اوکی عزیزم، می‌بینمت؛ بای.

- بای!

گوشی رو قطع کردم و باز هم مثل همیشه توی خاطرات خودم غرق شدم. وقت‌هایی که مامان و بابام از هم جدا نشده بودن، یادمه یک‌بار پارک رفتیم. توی پارک یک هزارتو بود که پل داشت و من هم از

زیر این پل رد می‌شدم.

- بابایی تو اون بالا وایستا، من زیر یکی از پل‌ها قایم میشم. بعد تو من رو پیدا کن!

- باشه دخترم.

- تا ده بشمر!

- یک، دو، سه، چهار و...

- بابایی بیا!

بابا بعد از چند دقیقه من رو تونست پیدا کنه. بعد این‌که خواستم از زیر پل پاشم یک‌دفعه با سر و دماغ توی سقف پل رفتم. بعد از این‌که به هزار زور و سختی از زیر پل بیرون اومدم بابا من رو دکتر برد. دکتر بعد از این‌که دماغ رو بررسی کرد، گفت که شکسته و باید تا هجده سالگی صبر کنم. وای! خدا می‌دونه چه‌قدر گریه کردم که چرا دماغ شکسته. صدای رها اومد:

- هستی جون، الو؟!!

- بله.

- کجایی دختر؟ چرا هر چه‌قدر صدات می‌زنم جواب نمیدی؟

- داشتم فکر می‌کردم. کار داشتی؟

- سارا زنگ زده بود چی می‌گفت؟

- فضول رو بردن جهنم گفت...

رها حرفم رو قطع کرد:

- هیزمش تر هست!

- حالا تو هم نمک‌دون؛ آهان، داشتم می‌گفتم. می‌گفت که می‌خوایم با بچه‌های اکیپ بریم خونه‌ی آرینا این‌ها.

رها پرسید:

- آرینا؟! آرینا کیه؟

- گفت یکی از بچه‌های اکیپ هست و جدید اومده. از من و تو هم خواست بریم!

رها گفت:

- آخ جون.

- حالا تو هم! پاشو آماده شو که دیگه باید کم- کم بریم.

(کلاغان سیاه پوشیدند

از روزی که کبوتران

از شاخه سقوط کردند

سیاوش پورافشان)

(یک ساعت بعد)

- وای رها آماده نشدی؟ من از دو ساعت پیش بهت گفتم که برو آماده شو.

- وای هستی آماده شدم؛ خوبه حالا ده دقیقه دیر کردم ها!

پوفی کردم، رفتم سوار ماشین شدم و منتظر رها موندم که اون هم خیلی زود اومد و سوار شد. ماشین رو روشن کردم و به سمت آدرسی که سارا برام پیامک کرده بود، روندم. بعد از ده دقیقه به خونه‌ی آرینا رسیدیم. خونه‌ی نسبتاً بزرگی بود. کلاً پنج طبقه بود که ما زنگ پنج رو زدیم و بعد چند ثانیه در رو باز کردن. وارد آپارتمان شدیم. قبل از این‌که وارد خود آپارتمان بشیم، به محوطه‌ی بزرگی که داشت نگاه کردم. وای، این‌جا انگار بهشت هست. عاشق این خونه شدم. خیخ! بعدش به طبقه‌ی دوم رفتیم. واحد یک بود. زنگ واحد رو زدیم و بعد از چند دقیقه در رو باز کردن.

- سلام هستی جون، سلام رها جون.

- سلام عزیزم!

رها گفت:

- سلام سارا جون.

سارا گفت:

- خب بچه‌ها، بیاید داخل. چند تا عضو جدید برای اکیپ اومدن؛
بیاید باهاشون آشنا شید.

داخل خونه رفتیم. بعد از احوال‌پرسی با بچه‌ها نشستیم و با هم دیگه
از هر دری حرف زدیم. حدود نیم‌ساعت می‌شد داشتیم صحبت
می‌کردیم که صدای زنگ در بلند شد. کی بود؟ سارا گفت:

- آرینا منتظر کسی بودی؟

آرینا جواب داد:

- نه؛ حالا برو ببین کیه؟

سارا گفت:

- باشه!

سارا رفت و بعد از این‌که در رو باز کرد، سریع اومد و گفت که
داداش آرینا هست. ما که همه‌ی مانتو هامون رو در آورده بودیم،
زود پوشیدیم. داشتم با خودم آروم صحبت می‌کردم:

- ای خدا. آخه این چه وقت اومدن این پسرهای احمقه ایکبیری

هست؟ آخه یکی نیست که بهش بگه: پسرهای احمق، گمشو برو

بیرون؛ دیگه هم تا شب چُلاق شو و نیا. جمع دخترونه هست!

سرم رو بلند کردم که ببینم این پسرهای بی‌شعور کیه؟ آه! این‌که آرین
هست. آه، این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ سارا گفت:

- آه! هستی یکم آروم‌تر با خودت حرف بزنی بد نمیشه‌ها. بی‌چاره

ببین داره چه‌جوری نگاهت می‌کنه. اون دهن گشادت رو ببند؛ حیا و
خجالت خوب چیزی هست. کاش تو هم یک ذره داشتی.

- آه، سارا بس کن دیگه!

سارا گفت:

- باشه عزیزم. حالا بهش یک سلام هم بکنی بد نمیشه ها!

ای خدا، سلام نکردم. وای؛ این جوری که خیلی بد شد.

- سلام آقا آری.

آری گفت:

- سلام هستی خانم؛ خوش اومدید. من داداش آرینا هستم!

- خوشوقتم.

آری گفت:

- من بیشتر!

ایش؛ ایکبیری، ببین چه لفظ قلمی میاد و صحبت می‌کنه. آه، چندش!

آری گفت:

- اه؛ خانم‌ها من نمی‌دونستم جمع‌تون جمع دخترونه هست. فکر

می‌کردم بچه‌های اکیپ پسر‌ها هم هستن!

نگاهی به من کرد و گفت:

- و ببخشید که چلاق نشدم و اومدم!

احمق داره به من تیکه می‌اندازه.

آرینا گفت:

- داداش عیب نداره. حالا که فهمیدی خداحافظ!

همه با این حرف آرینا پقی زیر خنده زدیم.

سارا گفت:

- دمت گرم آرینا. داداشت رو خیلی مؤدبانه داری پرت می‌کنی

بیرون‌ها.

با این حرف سارا همه کم مونده بود زمین رو از خنده‌ی زیاد گاز

بگیرن؛ خیخ! آراین هم از عصبانیت سرخ شده بود. قیافه‌اش خیلی خنده‌دار بود. یکهو رها گفت:

- آقا آراین آب می‌خورید بیارم؟ الان هست که از عصبانیت پس بیوفتید. اون موقع خنده‌مون کوفتمون میشه!

وای. انقدر خندیده بودیم دیگه از گوشه‌ی چشمم اشک می‌اومد.
- نه رها خانم؛ نگران من نباشید.

آراین این رو گفت و با انگشت خط و نشون‌هایی واسه آرینا کشید.
قیافه‌اش خیلی خنده‌دار بود. خلاصه که اون روز با تموم خنده‌هاش تموم شد.

(معلم گفت: فعل شاد، گریه، رفت، آمد را صرف کن.

گفتم: شادم شدم، شاد شدی، شاد نشدند
گریستم، گریستی، نگریستند.

رفتم، رفتی، رفتند

آمدم، نیامدی، آمدند

آری! این قانون زندگی من است؛ در شادی‌هایم هستند، اما
غم‌هایم...

M.ostad-

یک هفته بعد

رها گفت:

- هستی، من میرم پارک.

- رها داری میری مراقب خودت باش عزیزم؛ سر به سر این پسر ها
نگذاری ها!

- چشم آبجی بزرگه.

- خداحافظ عزیزم!

- بای.

امروز نمی‌دونم دلم برای چی شور می‌زنه؛ شاید اتفاقی قراره بیوفته. حالا بی‌خیال این چیزها! برم چیزی برای ناهار آماده کنم و بعد هم برم به سارا زنگ بزنم و تولد رها که سه روز دیگه هست رو بهش خبر بدم تا برنامه‌ریزی کنیم. واسه ناهار کتلت پختم و به سارا زنگ زدم و بچگونه گفتم:

- الو، سلام عشقم؛ چه‌طوری؟ حالت خوبه؟

سارا هم با همون لفظ جواب داد:

- سلام عزیزم، من عالی؛ تو چه‌طوری؟

- من هم خیلی عالی!

- زنگ زده بودی، کاری داشتی؟

- عزیزم سه روز دیگه تولد رها هست. می‌خواستم از الان برنامه‌ریزی کنیم؛ چون مامان و بابا نیستن، نمی‌خوام هیچ کمبودی ببینه و ناراحت بشه.

- آره عزیزم! کیک با وسایل‌های تزئینی با من، وسایل پذیرایی با تو. کارت دعوت‌ها هم، اوم؛ اون‌ها هم با من!

- مرسی سارا جون. واقعاً نمی‌دونم اگر تو نبودی کی کارهای من رو انجام می‌داد. مامانم که توی یک کشور دیگه پی خوشگذرونی با دوست‌هاش هست. بابام هم که خدا بی‌امرزتش؛ ولی خب، تو و رها جای خالی اون‌ها رو برای من پر می‌کنین!

- این چه حرفی هست عزیزم؟ وظیفه بود. آره، خدا بابات رو بیمارزه. برای شما از هیچی دریغ نکرد.

از تخت پرت کردم و رفتم تا غذا بخورم. انگار رها خانم دیر می‌خواد بیاد. غذا رو خوردم؛ ولی رها نیومد. خیلی نگران‌ش هستم!

ساعت شش عصر شده؛ همیشه ساعت دو یا سه می‌اومد. لباس‌هام رو عوض کردم و برای پیدا کردن رها به پارک محله رفتم تا پیداش کنم. پارک محله خیلی بزرگ هست. یکم سخت هست که پیداش کنم؛ ولی خب، من می‌گردم دیگه. داشتم دنبال رها می‌گشتم که جمعیتی رو درحالی‌که یک جا جمع شده بودن، دیدم. جلو رفتم تا ببینم قضیه چیه.

- خانم ببخشید چی شده؟

- دختری این‌جا نشسته بود که یک موتور اومد، چاقو رو فرو کرد تو شکمش و فرار کرد.

وای! این خانم چی می‌گفت؟ این‌جا پاتوق همیشگی رها بود. نکنه دختره منظورش رها هست؟ از میون جمعیت خودم رو به زور جلو انداختم. وای! چی می‌بینم؟ این‌که رها هست!

- خانم، چه بلایی سر خواهرم اومده؟ من خواهرش هستم، بهم بگید!
- دخترم زنگ زدیم اورژانس؛ الان میان.

جلو رفتم و زانو زدم. دستش رو گرفتم؛ نبضش خیلی ضعیف بود. یکی از قطره‌های اشکم به بیرون راه پیدا کرد و بقیه هم پشت سرش بیرون پریدن. آمبولانس اومد. رها رو روی برانکارد گذاشتن و سوار آمبولانس کردن. من هم به سختی سوار شدم. اولش راهم نمی‌دادن؛ ولی بعدش که گفتم خواهرش هستم، من هم راه دادن.

پشت اتاق عمل منتظر بودم تا دکتر بیاد و حال رها رو بپرسم. فقط صلوات می‌فرستادم. آخه خدا، برای چی خواهر یکی یک‌دونه‌ی من؟! برای چی موتوری باید بیاد و چاقو رو تو شکم رها بکنه؟ آخه خدایا! دیگه خسته شدم؛ دیگه بریدم از زندگی! خدا چرا صدام رو نمی‌شنوی. در اتاق عمل باز شد.

- آقای دکتر، تورو خدا بگید حال خواهرم چه‌طور هست؟
- ایشون هنوز هم بی‌هوش هستن؛ ولی تا فردا به‌هوش میان!
- با این حرف دکتر انگار دنیا رو بهم داده بودن.
- آقای دکتر واقعاً خبر خوبی دادید؛ خدا کنه تا فردا به‌هوش بیاد!
- مریض رو الآن به بخش منتقل می‌کنن.
- می‌تونم ببینمش؟
- فقط پنج دقیقه!
- دکتر این رو گفت و رفت. بعد از چند دقیقه رها رو به بخش منتقل کردن. من باید هر چه زودتر می‌دیدمش.
- خانم پرستار، دکتر حقیقی به من گفتن که می‌تونم بعد از انتقال خواهرم به بخش پیام و ببینمش.
- اسم خواهرتون چیه؟
- رها مقدم.
- آهان؛ بله. اتاق شصت و پنج هستن!
- ممنون!
- بعد از خداحافظی با پرستار سریع رفتم و دنبال اتاق شصت و پنج گشتم.
- آره، این هم شصت و پنج!
- شاد و خوشحال رفتم و در رو باز کردم. این خواهر من بود؟ چرا این همه دستگاه بهش وصل شده؟ قبل از این‌که حرف بزنم سیل اشک‌هام راه افتادن.
- رها جون، پاشو. می‌خواستم وقتی اومدی بهت چیزی بگم؛ بهت بگم که عاشق شدم. یادت هست به هم قول دادیم که هیچ‌وقت همدیگه رو تنها نگذاریم؟ یادت هست به هم قول دادیم از همدیگه چیزی رو مخفی نکنیم؟ ببین، الآن من هم حرف دلم رو زدم! آره، من عاشق

بردیا شدم. خیلی فکر کردم؛ اول هاش به خودم قول دادم که عاشق کسی نشم. بعدش بردیا رو دیدم. این چند وقته همه اش به خودم می گفتم که من نباید عاشقش بشم. با خودم می گفتم که من دوستش ندارم. الآن من حتی بدون اون نمی تونم زندگی کنم! خواهری پاشو، پاشو دیگه؛ اگه تو بری من تنها می مونم ها!

به مانیتور روی دیوار نگاه انداختم. خط هایی که خیلی منظم بودن حالا نامنظم کار می کردن. خیلی سریع به بیرون اتاق دویدم و پرستار رو صدا زدم. پرستار خیلی سریع اومد.

- خانم پرستار؛ خواهرم حالش بده!

- خانم لطفاً برین بیرون. الآن دکتر میاد ببینه چی شده.

بعد از چند دقیقه چند تا پرستار و دکتر وارد اتاق رها شدن. چند دقیقه ای اون داخل بودن که بالأخره اومدن بیرون. سریع خودم رو بهشون رسوندم

و رو به دکتر گفتم:

- آقای دکتر، حال خواهرم چه طور هست؟

- خوب هستن!

- خداروشکر.

(میگن دل به دل لوله کشی هست؛ اما درباره ی ما این حرف حقیقت نداره. واسه ی ما دل به دل حتی...)

یک روز بعد

هنوز هم نگران رها بودم. اومده بودم خونه تا لباس هام و عوض کنم و بعدش برم. بعد از این که لباس هام رو عوض کردم حاضر شدم تا دوباره به بیمارستان برم؛ به امید این که رها به هوش اومده باشه.

داشتم از خونه در می‌اوادم که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره‌ی ناشناس بود. تماس رو برقرار کردم.

- بله، بفرمائید.

- سلام، خانم هستی مقدم؟!

- شما؟

- یک آشنا!

- آقا زود تر بگید چی‌کار دارید. من عجله دارم!

- ببین دختر جون! من هم وقت زیادی ندارم؛ به حرف‌هام گوش کن و بعد هری!

- آقا درست صحبت کن؛ بگو چی‌کارم داری.

- حال خواهرت چه‌طور هست؟

- خواهرم رو از کجا می‌شناسی؟

- حالا بماند. دخترجون، بهتره زودتر بری بیمارستان؛ حال رها جونت بده!

- آقا، چرت نگو. حال خواهرم خوبه؛ امروز قرار بود به‌هوش بیاد. اصلاً شما کی هستید؟

- گفتم که یک آشنا؛ ولی دختر جون، از من می‌شنوی از جلوی درتون تکنون بخور! برو بیمارستان و رها جونت رو که داره می‌میره، ببین!

با این حرف مرد عالم خراب شد. رها داره می‌میره؟ دیگه پاهام قدرت نداشتن که روشن بایستم. اشک‌هام یکی پس از دیگری روی گونه‌ام سرازیر می‌شدن. روی زانو افتادم. نه! خواهر من امروز می‌خواست به‌هوش بیاد. پس این مرد چی می‌گفت؟ تموم قدرتم رو توی زبونم ریختم و به زور گفتم:

- آقا، از ما چی می‌خوای؟

مرد خنده‌ی مضحکی سر داد و گفت:

- دارم انتقام می‌گیرم!

و بلافاصله گوشی رو قطع کرد. اصلاً این کی بود؟

یک ساعت بعد

خودم رو به زور به بیمارستان رسوندم و وارد اتاق شصت و پنج که واسه‌ی رها بود، شدم؛ ولی چه رسیدنی؟ تخت رو خون برداشته بود. خیلی سریع خودم رو به بیرون و پرستار رو خبر کردم. اومدن و من رو از اتاق بیرون فرستادن. روی صندلی نشستم و منتظر بودم که دکتر بیاد و بگه قضیه چیه. بالأخره دکتر بیرون اومد و گفت:

- خانم مقدم، نمی‌دونم چی شده؛ ولی متأسفم. خواهرتون بر اثر ضربات چاقو از دنیا رفتن!

با این حرف دکتر نمی‌دونم چی شد که همه جا توی دیدم تار شد و بعد هم سیاهی مطلق!

(دفتر خاطراتم را گشودم؛ همه از آن تو بودند. نمی‌خواهم خاطراتت یک‌بار دیگر ذهنم را تصرف کنند! می‌خواهم تنها خودم و خودم باشم. امشب تمام خاطراتم با تو را به دیار ابدی می‌فرستم. دیگر تحمل ندارم؛ شاید خودم نیز با خاطراتت پر زدم و صبحی دیگر را ندیدم.)

M.ostad-

سارا:

داشتم می‌رفتم اتاق شصت و پنج تا حال رها رو بپرسم که دیدم یه

خانومی رو زمین افتاده و بی‌هوش هست؛ پرستارها هم دارن به سمتش میان. خودم رو سریع به اون خانوم رسوندم.

- اه؛ این‌که هستی هست!

- ایشون رو می‌شناسید؟

- بله؛ دوستم هستن.

- خب خانم، برین اون‌ور ببریمش.

- خانم پرستار برای چی بی‌هوش شده؟

- خانم، من چه می‌دونم؟ به‌هوش که اومد از خودش بپرسید!

یک ساعت بعد

هستی:

صداهای گنگی می‌شنیدم. چشم‌هام رو آرام باز کردم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا چشم‌هام به نور شدید سفید عادت کنن. من این‌جا چی‌کار می‌کنم؟ با یادآوری چند ساعت پیش قطره اشکی به بیرون راه پیدا کرد و بقیه هم به دنبالش پایین اومدن.

- خداروشکر به‌هوش اومدی عزیزم. حالا واسه چی داری گریه می‌کنی؟

- سارا؟!!

- جانم!

- می‌دونی چی‌شد؟

- چی‌شد؟

- دکتر... دکتر بهم... بهم گفت که...

- عزیزم، آرام باش؛ گریه نکن. حرفت رو آرام بزن!

- که رها... رها مُرد؛ اون رو... کشتن!

سارا هین بلندی کشید و ناباورانه به من نگاه کرد. این‌دفعه اون با

لکنت گفت:

- یعنی... یعنی چ... چی که... کشت... کشتنش؟
- نمی‌دونم... گفت که... که با ضربات... ضربات سخت چ... چاقو...
- عزیزم، آروم باش؛ گریه نکن. باز هم حالت بد میشه ها!

دیگه از زندگی خسته شده بودم. تصمیم گرفتم که از اون روز به بعد با کسی حرف نزنم؛ با این که سخت هست! ولی شدنی به نظر میاد.

یک ماه بعد
سارا:

از اون روز کذایی به بعد هستی دیگه همون هستی همیشگی نشد. نه گریه می‌کرد، نه می‌خندید، نه ناراحت بود، نه خوشحال بود؛ ساعت‌ها همراهش به یک گوشه زل می‌زد و با هیچکس هم حرف نمی‌زد. بی‌چاره حق هم داره. خواهرش رو، تنها کسی که براش باقی مونده بود رو از دست داده. یک روز بعد از اون اتفاق، از گوشی هستی شماره‌ی مادرش و ناپدری‌اش رو برداشتم. پدر و مادری که واسه‌شون بی‌اهمیت بود که دخترهایی به اسم رها و هستی دارن؛ البته خیلی عادی هست که ناپدری براش این چیزها مهم نباشه. پدر و مادری که انقدر سنگدل بودن، به آینده‌ی این دو تا دختر توجه‌ای نداشتن و هر کدوم یک‌طرف زندگی می‌کردن. اون‌ها از هم جدا شدن و این دو دختر رو تنها گذاشتن و رفتن. می‌خواستم بهشون زنگ بزنم و بگم که دخترشون رها از دنیا رفته، هستی هم گوشه‌گیر شده و داره ذره - ذره از بین میره.
- الو، سلام آقای رحیمی.

رحیمی ناپدری هستی و رها هست.

- سلام، ببخشید شما؟

- سارا هستم؛ دوست رها و هستی!

- خب، امرتون؟

- آقای رحیمی، می‌خواستم بهتون بگم که...

- که چی؟

- که رها از دنیا رفته!

- خدا رحمتش کنه. خب، دیگه چی؟

- دیگه این‌که، خودش نمرده‌ها! کشتنش.

- خب الان برای چی به من می‌گید؟

- گفتم شاید واسه‌تون مهم باشه!

- نه، برید و به مادرش بگید. من هم تنها کمکی که از دستم بر میاد

یک فاتحه می‌فرستم واسه‌ی شادی روح رها!

با این حرف پدر هستی دلم شکست. اون چه‌طور پدری بود که

براش مهم نبود که دخترش رو کشتن؟ اصلاً حیف اسم پدر که روی

این آدم سنگدل گذاشتن. اون لیاقت پدر بودن رو نداره. خودم رو

جای هستی گذاشتم. من اصلاً دوست ندارم که این‌جور ناپدری‌ای

داشته باشم. هستی خیلی سختی توی زندگی خودش کشیده! اول که

فوت پدرش و ازدواج دوباره‌ی

مادرش؛ دوم طلاق این مادرش و ناپدری‌اش. بعدش با ماشین

تصادف کرد، دو تا از پاهاش شکستن و بعد از حدود سه ماه سالم

شد و تونست راه بره؛ بعد از اون هم که فوت خواهرش! دل رو زدم

به دریا و شماره‌ی مادر هستی رو که اسمش زهرا بود، گرفتم. بعد

سه بوق جواب داد:

- الو، سلام زهرا خانم!

- سلام، ببخشید شما؟
- من سارا هستم، دوست هستی.
- خب دخترم، کاری داشتی؟
- می‌خواستم بگم که دخترتون رها از دنیا رفته!
- از دنیا رفته؟
- بله، خودش نمرده ها! کشتنش.
- کشتنش؟!
- بله.
- چه موقع؟
- حدود یک ماه میشه، گفتم بهتون بگم.
- دخترم، واقعاً ناراحت شدم؛ ولی من الان ایران نیستم، آلمان هستم.
- هر وقت اومدم ایران میام دیدن هستی!
- حالا چه موقع میاید؟
- معلوم نیست دخترم؛ شاید چهار ماه، شاید پنج ماه یا بیشتر!
- آهان، باشه؛ خواستم بهتون گفته باشم دیگه. پس خداحافظ!
- خداحافظ دخترم.
- زن و مرد سنگدلی بودن؛ نبودن؟! حداقل این یکی کمی بهتر بود.

(اون جایی که شاعر میگه:
 غروب پاییزه، دلم غم انگیزه!
 نمی‌دونم چرا فقط توی فصل پاییز دلش غم‌انگیز هست؛ والله دل ما
 هر روز خدا غم‌انگیز هست!)

M.ostad-

هستی:

بعد از فوت رها اصلاً دوست نداشتم با کسی حرف بزنم. خیلی ناراحت بودم. آخه برای چی آجی من؟ برای چی اون رو باید می‌کشتن؟ حدود دو ماه همین‌جوری فکر می‌کردم. واسه‌ی خودم خیال‌بافی می‌کردم؛ توی خیالاتم می‌بریدیم و می‌دوختم. بی‌چاره سارا و بردیا! ساعت‌ها پشت در اتاقم می‌نشستن و با من حرف می‌زدن. دیگه خسته شده بودم. از این وضع خسته شده بودم. می‌خواستم دیگه فراموش کنم. خیلی بهتر از روزهای اول شدم. دیگه با همه صحبت می‌کردم؛ ولی باز هم توی تفکراتم غرق می‌شدم.

امروز تصمیم گرفتم همون هستی اول بشم و سعی کنم که مثل قبل بشم. اول حموم رفتم. یک دوش گرفتم و موهام رو با سشوار خشک کردم. می‌خواستم به خونه‌ی سارا برم. بی‌چاره این چند وقته خیلی اذیت شده! یک مانتوی سرمه‌ای، شلوار جین مشکی، شال مشکی و کیف سرمه‌ای رو که با پولک‌های مشکی کار شده بود، برداشتم. حالا آرایش! مثل همیشه یک آرایش ملیح دخترونه کردم و عطر رو روی خودم خالی کردم. کتونی مشکی برداشتم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه‌ی سارا رفتم. یک آهنگ هم پلی کردم، صداش رو بالا بردم و همراه با آهنگ زمزمه کردم.

باید نفس بکشم توی هوای خودم
باید که سر بگذارم روی شونه‌های خودم
باید که گریه کنم واسه‌ی عزای خودم
شبونه گل ببرم خودم برای خودم
نشد، نشد که پیام باز هم به دیدن تو
نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو
روزهای تار من شب‌های روشن تو

چه قدر غریبه شدی؛ منم- منم، من تو
هنوز رویای تو دنبال منه
هنوز زخم‌های تو رو بال منه
هنوز از خواب خوشت می‌پریم هر شب
ببین تقدیر بده
بی‌خبر رو ببین، طوفانیه!
چشم‌های تر رو ببین
تو دوری و تنهاترم هر شب
باید نفس بکشم توی هوای خودم
باید که سر بگذارم روز شونه‌های خودم
باید که گریه کنم واسه‌ی عزای خودم
شبونه گل ببرم خودم برای خودم
انگار کسی فکر پریشونی من نیست
کسی توی شب بارونی من نیست
دیگه وقت پشیمونی من نیست
انگار تو قلبم هم دلخواه تو مونده
هنوز قلب من همراه تو مونده
هنوز پشت سرم آه تو مونده انگار
ببین تقدیر بده، بی‌خبر رو ببین، طوفانیه!
چشم‌های تر رو ببین
تو دوری و تنهاترم هر شب
باید نفس بکشم توی هوای خودم
باید که سر بگذارم روی شونه‌های خودم
باید که گریه کنم واسه‌ی عزای خودم

شبونه گل ببرم خودم برای خودم
نشد، نشد که پیام باز هم به دیدن تو
نشد نفس بکشم نفس کشیدن تو
روزهای تار من شبهای روشن تو
چه قدر غریبه شدی؛ منم- منم، من تو!
امین بانی

همراه با آهنگ می‌خوندم. بله، به خونه‌ی سارا این‌ها رسیدم. سارا با
برادرش بردیا توی تهران زندگی می‌کنه. رفتم و زنگ شش رو
زدم. آپارتمان سه طبقه بود و هر طبقه سه واحد داشت. سارا طبقه‌ی
دوم زندگی می‌کرد. بالآخره در رو باز کرد. سریع خودم رو به
جلوی واحد سارا این‌ها رسوندم و زنگ در رو زدم. منتظر موندم تا
بیاد و در رو باز کنه. اون هم در رو خیلی زود باز کرد. با دیدن
من چشم‌هاش شش تا شد و دهنش باز موند.

- اه؛ ببند دهنت رو، پشه میره توش!

- هستی تویی؟

- نه، عمه‌ی نداشته‌ام هست؛ خودم دیگه، نیام داخل؟

- چرا! بیا داخل، خیلی خوشحال شدم که دیدمت. فکر نمی‌کردم
همون هستی همیشگی بشی!

- دست شما درد نکنه؛ من رو دست کم گرفتی دختر؟

- خب، حالا چی شد که مثل همیشه شدی؟!

- دیگه خسته شدم از این وضع؛ گفتم دو ماه از فوت رها می‌گذره و
اگر من ناراحت باشم، رها هم ممکن هست توی اون دنیا ناراحت
باشه.

- آره عزیزم، راست میگی!

تا ساعت پنج عصر با سارا گفتیم و خندیدیم؛ یعنی به درز دیوار هم

می‌خندیدیم. این قدر خندیدیم که نفهمیدیم ساعت چه جوری گذشت.
وقتی ساعت رو دیدم سرم سوت کشید. ساعت نه شب بود. دیگه پا
شدم و بعد از خداحافظی با سارا سوار ماشینم شدم تا برم که صدای
یک نفر باعث شد همون جا بایستم. صدا خیلی آشنا بود و داشت توی
تلفن صحبت می‌کرد. وقتی نزدیک شدم قشنگ صدا واضح بود.
بردیا

بود که داشت با تلفن حرف می‌زد.

- باشه سارا جان، من میارمش کافه؛ شماها هم همه بیاید!

...

- باشه، الان میرم و واسه‌ی فردا سفارش میدم.

...

- آجی کوچیکه دستت درد نکنه دیگه؛ من چه موقع بداخلاقی کردم
و باعث ناراحتی‌اش شدم؟

...

- باشه؛ الان هم در رو باز کن تا پیام داخل!

...

- آره؛ فعلاً بای عشق داداش!

بردیا با کی بود؟ به خودم گفتم:

- اصلاً به من چه کی رو می‌خواد ببره کافه؟

ولی خب، فکرم خیلی مشغول شد.

(تا چشم کار می‌کند خاطراتت است

خودت رفتی خاطراتت مانده است

خودت رفتی، خاطراتت را چه کنم؟

خودت نیستی، دلم را چه کنم؟

خاطراتت را آتش زدم
همان‌گونه که زندگی‌ام را آتش زدم
غروب پاییز را دوست ندارم
همان‌طور که زندگی را دوست ندارم
دیگر خسته شدم، می‌خواهم بروم
بیا و آتش بس بده، بگذار بروم!

M.ostad-

فردای آن روز
بردیا:

خیلی خوشحالم که هستی دوباره مثل اولش شده. دیشب که سارا
تعریف کرد، از خوشحالی داشتم بال در می‌آوردم. این چند وقته
هستی خیلی اذیت شد. ساعت‌ها می‌رفتم، پشت در اتاقش می‌نشستم و
التماسش می‌کردم که از اتای بیرون بیاد؛ اما فقط صدای گریه و
اشک می‌شنیدم. سارا کلید خونه‌ی هستی رو داشت. به‌خاطر همین
سارا هم ساعت‌ها می‌رفت و پشت در اتاق هستی می‌نشست و مثل
هستی گریه می‌کرد. دیگه دوست نداشتم هستی رو ناراحت ببینم.
امروز تولد هستی هست. قرار شده توی کافه تولدش رو بگیریم.
سارا به من گفت که برم و هستی رو به کافه ببرم. یک کافه‌ی
بزرگ که واسه‌ی امروز، ما اجاره‌اش کردیم.

- سلام!

- سلام آقا بردیا.

- سلام هستی؛ میگم، امروز میای بریم بیرون؟

- برای چی؟

- چند کلمه می‌خوام باهات حرف بزنم!

- اوم، باشه.

- ممنون؛ پس من بیست دقیقه دیگه جلوی درتون هستم.

- باشه، ممنون؛ خداحافظ!

نمی‌دونم چرا به من میگه آقا بردیا. می‌خوام بهش بفهمونم که دوستش دارم؛ آخه تا چه موقع این عشق یک طرفه ادامه پیدا کنه؟

هستی:

بردیا زنگ زد و گفت که با بیرون بریم. نمی‌دونم برای چی؛ اما با خودم گفتم:

- چه بهتر؛ اینجوری می‌تونم یک دل سیر نگاهش کنم!

خیلی وقته که ندیدمش. دیشب هم چهره‌اش کامل مشخص نبود. سرمست از این‌که با بردیا صحبت کردم، سریع رفتم تا آماده بشم. یک مانتو کوتاه خفاشی به رنگ آبی نفتی برداشتم. تا حالا این رو هیچ جا نپوشیده بودم. یک شلوار جین سرمه‌ای پا پاکتی و شال کرمی پوشیدم. حالا نوبت آرایش! باز هم مثل همیشه یک آرایش ملیح کردم. بعد از این‌که با عطر دوش گرفتم، کتونی کرمی رنگم رو برداشتم و پایین اومدم. درست بیست دقیقه شد! زنگ در رو باز کردم، سریع در خونه رو بستم و خودم رو به بیرون رسوندم. بردیا رو دیدم که به ماشینش تکیه داده؛ ماشینش یک پورشه‌ی جیگر به رنگ مشکی بود. ماشینش خیلی دخترکش بود. خبخ! عوضی این همه پول رو از کجا آورده؟ انگار تا حالا ماشین ندیدم ها! ماشین این کجا و ماشین من کجا؟! ماشین هر دو تا مون گرون قیمت هست؛ ولی ماشین این یک چیز دیگه به شمار میاد.

- سلام هستی!

- سلام.

- چه‌طوری؟ بیا سوار شو.

- مرسی به خوبی‌ات!

- خوب بریم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

- کجا می‌ریم؟

- یک جای خوب!

- اوکی.

بعد از چند دقیقه جلوی یک کافه نگه داشت.

- رسیدیم، پیاده شو!

- باشه.

- همین‌جا وایسا تا من برم ماشین رو پارک کنم و بیام.

- اوکی!

رفت و بعد از چند دقیقه اومد.

- خوب بریم.

- بریم!

وارد کافه شدیم. هیچ مگس هم پر نمی‌زد.

- بردیا؟ چرا این‌جا این‌قدر خلوت هست؟

- نمی‌دونم!

که یک‌دفعه همه‌ی چراغ‌ها خاموش شدن. خیلی ترسیده بودم.

یک‌دفعه خیلی اتفاقی دست بردیا رو گرفتم و خودم رو بهش

چسبوندم. کافه خیلی تاریک بود؛ هیچی دیده نمی‌شد. با قرار گرفتن

چیزی رو سرم یک جیغ بنفش کشیدم و بردیا رو بغل کردم. خیلی

اتفاقی بود ها! از قصد بغلش نکردم که یک‌دفعه لامپ‌ها روشن شدن

و بچه‌های اکیپ رو دیدم؛ یک‌صدا تولدت مبارک برام می‌خوندن.

- خیلی چیز هستید؛ داشتم از ترس سخته می‌کردم!

- هستی، نمی‌خوای ولم کنی؟ خفه شدم.
خودم رو دیدم که بردیا رو محکم بغل کردم و دستش رو محکم گرفتم. هین بلندی کشیدم و گفتم:
- وای، بردیا! چیزه، من خیلی... اوم... خیلی ترسیدم... اوم...
بعدش...

- باشه، باشه؛ فهمیدم. خودت رو حالا نگش!
بعدش دم گوشم گفتم:

- صحنه‌ی رمانتیکی بود؛ پدر و مادر سارا ترکیه هستن!
از خجالت لپ‌هام سرخ شده بود.

- هستی جون بیا دیگه؛ شمع‌ها آب شدن روی کیک!
- باشه- باشه، اومدم!

خواستم شمع‌ها رو فوت کنم که بردیا اجازه نداد و گفت:

- اول یک آرزو بکن و بعد!

- او هوم.

توی دلم آرزو کردم که به بردیا برسم؛ همین بس بود. شمع‌ها رو فوت کردم. به بیست و دو سالگی زندگی‌ام وارد شدم. از دانشگاهم فقط یک ترم مونده. تا تقریباً ده ماه دیگه می‌تونم به عنوان جراح توی دانشگاه تهران به اتاق عمل برم. اصلاً فکرش هم نمی‌کردم که یادشون باشه تولدم امروز هست. همین که اومدم کیک رو برش بزنم، یک‌دفعه دیدم سرم توی یک چیزی رفت. یکم که دقت کردم دیدم سرم توی کیک هست. سرم رو بلند کردم و دنبال کسی که سرم رو توی کیک کرده بود، گشتم که همه با انگشت یک نفر رو نشون می‌دادن و اون، کسی جز بردیای خر نبود؛ احمق!

رو بهش بلند گفتم:

- جرأت داری وای...

همین که خواستم ادامه‌اش رو بگم، دیدم بردیا تیکه‌ای از کیک رو توی دهنم کرد. می‌خواستم فوراً ان کنم. دنبالش می‌گشتم؛ ولی نبود که دیدم یک چیزی داره از طبقه‌ی بالای کافه پایین پایین می‌ریزه. دقت که کردم دیدم سیب، هلو و آلو هست که از طبقه‌ی بالا می‌باره. زود با سارا زیر یکی از میزها پناه گرفتیم که دیدم بالأخره بارش میوه بند اومد. همین که از اون‌جا بیرون اومدم، یک‌دفعه دیدم بردیا و دوست‌های احمقش با سبدهای میوه پایین اومدن و میوه‌ها رو سمتون پرت می‌کنن. ما هم سریع قايم شدیم و میوه‌هایی رو که سمتون پرت می‌شدن، برداشتیم و به سرشون کوبیدیم. حدود نیم‌ساعتی بازی کردیم که دیگه آخرش خسته و کوفته زمین افتادیم. بلند گفتم:

- بردیا؛ خیلی خری!

و بلند شدم و رفتم صورتم رو شستم. بعدش همه اومدن و گفتن که شاه دزد وزیر بازی کنیم. من، سارا، بردیا و آرين گرد هم نشستیم و بچه‌ها رو برگه اسم شخصیت‌های بازی رو نوشتن و هر کدوم یکی‌اش رو بر داشتیم. از شانس من شاه افتادم و حالا باید دزد رو پیدا می‌کردم.

- جلاد!

آرين جواب داد:

- بله سرورم؟

خوب پس معلوم شد کی جلاد هست. حالا دزد و وزیر موندن؛ به چهره‌هاشون نگاه کرد و شانسی گفتم:

- بردیا دزده، دستگیرش کن!

و از شانس درست گفتم که بردیا برای من بود تا مجازات سبکی براش بگم و حالا نگاه مثل خر شد! و از اون‌جایی که من دل‌رحم

هستم، گفتم که باید توی خیابون از اولین نفری که می‌بینه گدایی کنه. با این نظرم همه زیر خنده زدن؛ به زور بردیا رو توی خیابون بردیم و به اولین نفری که داشت این‌طرفی می‌اومد، اشاره کردم و گفتم:

- اون زنه رو ببین؛ از همون باید گدایی کنی!
قیافه‌ی بردیا واقعاً دیدنی بود. با هزار زور و زحمت جلو رفت و رو به زن گفت:

- خانم بهم کمک می‌کنی؟ زنم سرِ زار رفت؛ حالا من موندم و یک‌دونه بچه‌ام. پول ندارم براش شیر خشک بخرم، بچه‌ام گرسنه‌اش هست. هر هفته یک شیر خشک واسه‌اش می‌خرم؛ ولی از بس که شکمو هست، شیر خشک رو برمی‌داره میاره. با هم می‌گذاریم جلومون می‌خوریمش و هفته‌ی بعد هم همین آش و همین کاسه است. بهش میگم پسره‌ی احمق، همسن‌های تو الان دو تا هم زاییدن. اون وقت تو شیر خشک می‌خوری!
زن با تعجب خیلی زیادی گفت:

- ببخشید آقا! پسر تون چند سالش هست مگه؟ اصلاً همسن‌هاش چه جوری می‌زان؟ مگه بچه‌تون پسر نیست؟
بردیا: پسر پونزده سالشه و بله، پسر هست؛ اما خب، دیگه- دیگه. این جوری میگم که دیگه شیر خشک نخوره؛ ولی باز هم می‌خوره!
زن با تعجب گفت:
- خدا شفاتون بده!

و رفت. خشکمون زده بود. به خودمون اومدیم و از خنده پخش شدیم. بردیا اومد و با خنده گفت:

- اصلاً جون من؛ استعداد رو حال کردید؟ چه خوب خرش کردم؟
و بعد زیر خنده زد. خلاصه اون روز هم با خنده گذشت و من غافل

از این‌که قلم سرنوشت دیگه چه چیزهایی می‌تونه برام بنویسه، اون روز رو خیلی شاد بودم.

(خدایا من که غصه‌هام رو سر وقت می‌خورم پس چرا دردهام تموم نمیشن؟)

یک هفته بعد

یک آهنگ پلی کردم تا باهاش شافل برقصم.

تی‌ام

چته؟ بهم بگو چته تو

کی- کی، پیشت مونده تو

اون‌ها نمی‌دونن قدرت رو

نمی‌خورن به درد تو

یکی می‌خواد باشه فن تو

یکی می‌خواد باشه فن تو

من دارم هوات رو؛ دارم- دارم هوات رو

من دارم هوات رو؛ دارم- دارم هوات رو

ای یاروم- یاروم

یک دست، یک دست

چرا با منی تو؟ چرا با منی تو؟

کی- کی واسه‌ی تو مثل من هست؟!

(کی- کی تی‌ام بکس)

به گوش‌ی‌ام یک پیام اومد. بازش کردم. نوشته بود:

- سلام.

ناشناس بود؛ حتماً اشتباهی فرستاده بود. یک پیام دیگه اومد:

- من رو شناختی؟

ترجیح دادم جوابش رو ندم.

- هستی چه خبرها؟

یا خدا. این کی هست که من رو می‌شناسه؟ براش نوشتم:

- ببخشید، شما؟!!

- یک آشنا.

- گفتم که؛ یک آشنا! زود بگو کی هستی و من رو از کجا

می‌شناسی؟

- خانم یا آقای به ظاهر محترم، لطفاً دیگه مزاحم نشید!

دیگه پیامی نیومد؛ خوب شد که دیگه ادامه نداد. ترجیح دادم
درباره‌ی این موضوع با کسی صحبت نکنم. به آشپزخونه رفتم و
واسه‌ی خودم ماکارونی پختم. می‌خواستم بخورمش که دوباره به
گوشی‌ام پیام اومد:

- فکر کنم ماکارونی خوشمزه‌ای باشه.

یا خود خدا؛ باز هم همون یارو بود! از کجا فهمید؟ با خوندن این
پیام بشقاب از دستم زمین افتاد و شکست. فکری به ذهنم رسید.
گوشی رو برداشتم و به بردیا زنگ زدم.

- جانم!

- بردیا؟

- جانم هستی؟

با گریه گفتم:

- بردیا؟!!

- هستی چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ دِ بگو دیگه.

- بیا خونه‌ی من؛ یکی توی خونه هست!

دیگه منتظر جوابش نموندم و زود آیفون رو زدم تا بردیا که اومد،
 زود بالا بیاد. دوباره برام یک پیام اومد. همون یارو بود.

- هستی جون چرا هول کردی؟ یک مهمون ناخونده نمی‌خوای؟
 با این‌که من یک دختر نینجا بودم؛ ولی باز هم هر چی باشه ترسی
 اون ته هستش. صدای باز شدن در خونه اومد. یک مرد بود که
 داخل اومد. به صورتش یک نقاب به شدت مسخره زده بود.

- به- به! هستی خانم گل و گلاب!

کمی شجاعت پیدا کردم برای این‌که با یارو حرف بزنم.

- علیک، چی می‌خوای؟

- اوه؛ چه وحشی! به من گفته بودن تخس و نترس هستی، ولی نه
 این‌قدر!

- زود زرت رو بزن و بعدش بزن به چاک!

- آروم باش کوچولو؛ اومدم گپی با هم بزنیم، بعدش میرم دیگه! حالا
 چه عجله‌ای هست؟

- بنال!

- درست حرف بزن.

- اگر درست حرف نزنم چی میشه؟

- مثلاً؛ مثل آبجی جوننت می‌میری.

چی گفت؟ اون رها رو کشته؟

- عوضی. تو رها رو کشتی؟ تو؟! عوضی. آخه مگه اون چی‌کارت
 داشت که به قتلش رسوندی؟

- اولاً درست زر بزن؛ این آخرین باری هست که بهت اخطار میدم!
 ثانیاً، آره؛ من کشتم. آقا دستور داد؛ من هم کشتمش.

آقا کی بود؟ برای چی باید اون دستور می‌داد که خواهر من رو
 می‌کشتن؟ فکرم رو به زبون آوردم و ارزش پرسیدم:

- آقا کیه؟ چرا اون باید دستور می‌داد که رها رو بکشی؟
- بچه، دیگه داری زیاد حرف می‌زنی!
- از من چی می‌خوای؟
- آفرین، رفتی سر اصل مطلب؛ آقا گفتن که بهت بگم شکایتت رو پس بگیری!
- شکایت چی؟
- رفتی شکایت کردی و دنبال قاتل رها جونت هستی؛ مثل آدم فردا میری و شکایت رو پس می‌گیری! وگرنه تضمین نمی‌کنم که تو هم نری پیش رها جونت.
- وایستا! من که اصلاً شکایتی نکردم.
- چرا اتفاقاً؛ به آقا پلیسه گفتی بره دنبال قاتل بگرده.
- آقا پلیسه کیه دیگه؟
- کوچولو، دیگه داری زیادی حرف می‌زنی!
- حالا هر چی؛ از خونه‌ی من گمشو بیرون!
- کوچولو، کارم هنوز باهات تموم نشده.
- چ... چه... ک... ک... کاری؟
- اوم؛ الان بهت میگم!
- دیدم که داره به سمتم میاد. یک قدم عقب رفتم. اون هم یک قدم اومد جلو و این کار انقدر تکرار شد که پشتم به دیوار خورد. از جیب کتتش یک چاقو درآورد. ای خدا!
- چه‌طور هست چند تا نقاشی کوچولو رو صورتت بکشم؟ قشنگ میشه؛ مگه نه؟
- زارت! مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی؟ فکر کردی من ازت می‌ترسم یا می‌افتم به دست و پات تا کاری باهام نداشته باشی؟ برو آقا؛ من خودم ختم این کارهام!

- یعنی اصلاً نمی‌ترسی؟

- نوچ!

- باشه؛ پس وایستا امتحان کنم ببینیم.

اومد چاقو رو روی صورتم بکشه که با یک دست دستش رو نگه داشتم و با یک پام به شکمش ضربه زدم. چاقو از دستش افتاد و روی شکمش خم شد.

- خب، حالا کی از کی ترسیدی؟

- بگیرمت، تیکه بزرگه گوشت هست!

- اه؟ نه بابا؟!

- آره بابا.

با تمسخر گفتم:

- تو که همه‌اش دم از کشتن و بریدن می‌زنی، بیا؛ در خدمتم!

مرد بلند شد و به طرفم اومد. یک دونه با مشت توی صورتم زد که دردم گرفت؛ ولی الآن وقت عقب‌نشینی نبود. حواسش نبود؛ یک زیر پا براش گرفتم و پخش زمین شد. اومد بلند بشه که یک دونه به گیج‌گاهش زدم و بی‌هوش شد. یوهاها! اصلاً حال کردم با این ضربه‌فنی کردن یارو! آخ؛ باز هم این درد قلبم شروع شد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و خم شدم. این‌دفعه دردش خیلی بیشتر از همیشه بود. دیگه نمی‌شد دردش رو تحمل کرد. از این‌طرف هم این یارو با پا زد توی دلم؛ دارم جون میدم! روی زمین افتادم. دیگه جون نداشتم بلند بشم. آروم- آروم چشم‌هام بسته شد و من موندم و دنیای تاریکی!

بردیا:

به جلو در هستی رسیدم. این‌که درش باز هست!

ای خدا! سریع داخل رفتم. این‌جاها که هیچ خبری نیست. فقط

آشپزخونه مونده بود. واردش شدم. یا خدا! این یارو کی هست؟
هستی چرا بی‌هوش شده؟

سریع به سرهنگ اسکندری زنگ زدم.

- الو، سرهنگ؟

- سلام سرگرد؛ خبری شده؟

- سرهنگ، خانم هستی مقدم. بی‌هوش شده توی آشپزخونه‌اش و یک

مرد هم بی‌هوش هست. من فعلاً به چیزی دست نزدم. نظرتون چیه؟

- به چیزی دست نزن؛ ما اورژانس و بچه‌های انگشت‌نگاری رو

می‌فرستیم تا ببینن به جز اون دو تا کس دیگه‌ای هم وارد شده بوده

یا نه!

- چشم؛ فقط زودتر بیاید!

- خداحافظ.

- خدانگهدار.

دو ساعت بعد

سرهنگ و دار و دسته‌اش اومدن و کارشون رو شروع کردن. چند

دقیقه قبل آمبولانس اومد و هستی و اون مرد رو به بیمارستان برد.

الآن هم سرهنگ و بچه‌های انگشت‌نگاری اومدن تا ببینن چه خبر

هست. بعد از تموم شدن کارشون که فقط اثر انگشت هستی و این

مرد رو پیدا کردن، اثر انگشت کس دیگه‌ای رو پیدا نکردن.

یک‌دفعه چشمم به دوربین مداربسته‌های خونه‌ی هستی خورد. اوه!

چه چیز خوبی؟! می‌تونیم دوربین‌ها رو چک کنیم. به سرهنگ گفتم

که اون هم از نظرم خوشش اومد. با هم رفتیم تا اتاقی که دوربین‌ها

به کامپیوترش وصله رو پیدا کنیم. مجیدی، یکی از بچه‌های

انگشت‌نگاری گفت که پیداش کرده. با هم به اتاق رفتیم و به مجیدی

گفتم که فیلم ساعت دوازده رو بیاره و از اونجا بزنه جلو تا ساعت چهار که من به اینجا رسیدم. تا ساعت یک که چیز خاصی نبود؛ ولی ساعت سه و یک دقیقه، یک ماشین که دو نفر توش بودن، اومد؛ یکی اش که همین مرد ناشناس بی هوش شده بود و اون یکی رو نمی شناختم. مرد بی هوش شده با گوشی اش چیزی تایپ می کرد. اونور هم هستی رو توی خونه می دیدیم. چون دو تا کامپیوتر توی اتاق بود، مجیدی یکی اش رو روی دوربین بیرون زد و یکی اش هم دوربین داخل خونه. آشپزخونه و پذیرایی دید کامل رو به دوربین داشتن. هستی به سمت گوشی اش رفت. انگار بهش پیامک اومده بود. چند دقیقه گوشی دستش بود. دست مرد بی هوش هم گوشی بود و چیزی تایپ می کرد. چند دقیقه بعد هستی گوشی اش رو روی این گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت، شروع به غذا پختن کرد و وقتی غذاش رو که ماکارونی هم بود، خواست بخوره، انگار که به گوشی اش پیام اومده باشه، به سمت گوشی هجوم برد. همین که پیام رو خوند، بشقاب غذاش از دستش افتاد و شکست. بعد از چند ثانیه گوشی اش رو برداشت و سریع به یکی زنگ زد. به ساعت فیلم نگاه کردم. همون زمانی بود که به من زنگ زد. پس با من داره صحبت می کنه. به سرهنگ گفتم که با من داره توی تلفن حرف می زنه. بعد از قطع تلفن رفت و از دید دوربین گم شد. بعد از چند ثانیه به سمت گوشی برگشت. فکر کنم روح از تنش داشت جدا می شد. بعد چند دقیقه همون یارو با یک نقاب به شدت مسخره که روی صورتش بود، داخل اومد؛ داشتن با هم بحث می کردن. یارو یک چاقو آورد و به سمت هستی رفت. هستی هم که معلوم بود نترسیده، با یارو درگیر شد؛ یک ضربه به گیجگاه یارو زد و بی هوشش کرد. معلوم هست کلاس های رزمی رفته. چند دقیقه بعد هستی دستش رو روی قلبش گذاشت. معلوم بود که درد می کنه؛ چون صورتش از درد جمع

شده بود! و همون لحظه افتاد و بی‌هوش شد. وای خدا! صحنه‌ی افتادنش خیلی بد بود؛ کاش کور می‌شدم و این صحنه رو نمی‌دیدم. اون‌ور دوربین که بیرون بود. راننده هم بعد از چند دقیقه که دید من اومدم فرار کرد. دیگه اون‌جا نمودم و از خونه بیرون زدم و به سمت بیمارستان رفتم. سارا رو دیدم که پشت در نشسته بود که دکترها از اتاق بیرون بیان تا ببینه چی شده. بعد از چند دقیقه دکتر و چند تا پرستار از اتاق اومدن بیرون. سریع پیش دکتر رفتم و گفتم: - دکتر، حالش چه‌طوره؟

- حالش خوبه؛ اما برای اطمینان از شون آزمایش گرفتیم و منتظر جواب آزمایش هستیم!

- بله، ممنون.

دکتر رفت و ما منتظره جواب آزمایش شدیم. بعد از چند ساعت پرستار صدامون زد و گفت که پیش دکتر هستی بریم.

(شرق را می‌نگرم، نیستی!

غرب را می‌نگرم، نیستی!

وجودت را جویا شدم.

گفتند رفته است، دیگر نیست!

هر کجا می‌نگرم، هستی؛ ولی سراب است!

خودت نیستی، چه کنم؟ خطای دید است.)

M.ostad-

دکتر گفت:

- خب، ببینید؛ نمی‌دونم چه‌جوری بگم. خانم هستی مقدم نارسایی قلبی دارن!

با این حرف دکتر شوکه شدم. نه؛ این امکان نداره.

- نه، این... این امکان نداره!

- البته خیلی هم وضعیت نگران کننده‌ای ندارن؛ فقط باید رعایت

کنن. باز هم خداروشکر زیاد جدی نیست!

از اتاق دکتر بیرون اومدیم. سارا گفت:

- بردی (مخفف اسمم)، حالا چی کار کنیم؟

- نمی‌دونم.

- حالا بیا بریم پیش هستی، ببینیم چه‌طوره.

با سارا به سمت اتاق هستی رفتیم تا ببینیم چی میشه.

هستی:

چشم‌هام رو آرام باز کردم. او! چرا همه جا سفید هست. من این‌جا

چی کار می‌کنم؟ خب، این‌جا که بیمارستان هست. یکی از فرضیه‌ها

حل شد. حالا من این‌جا چی کار می‌کنم؟ آهان! یادم اومد. اون مرده

رو زدم؛ بعدش خودم هم بی‌هوش شدم. ولش! حالا بگذار باز هم

بخوابم. چشم‌هام رو بستم. خواب داشت مهمون چشم‌هام می‌شد که

حس کردم زیر سرم خالی شد و بعدش یک نفر بالش رو روی

صورت‌م برگردوند. معلوم هست که می‌خواد خفهام کنه. دست و پا

می‌زدم؛ ولی هیچی نمی‌شد. واقعاً نمی‌تونستم چی کار کنم. نفس کم

آورده بودم. قلبم تیر می‌کشید؛ وضع بدی بود. همون جور که دست و

پا می‌زدم یک‌دفعه بالش از روی صورت‌م افتاد. تند- تند نفس

می‌کشیدم. دکتر و پرستارها به اتاق اومدن. همین که حال‌م رو دیدن

دست به کار شدن. یکی از پرستارها آرام‌بخش بهم تزریق کرد. کم-

کم چشم‌هام بسته شد و به دنیای بی‌خبری فرو رفتم.

بردیا:

با سارا سمت اتاق هستی رفتیم. سر و صدا می‌اومد. سریع به سارا گفتم ساکت باشه و آروم داخل اتاق رفتیم. یک مرد بالشتی رو روی صورت هستی گذاشته بود و داشت خفهاش می‌کرد. سریع دست به کار شدم. یک دونه به گیج‌گاه مرد زدم و بی‌هوشش کردم. سارا هم بی‌کار نمود و سریع رفت و دکتر و پرستارها رو خبر کرد. من هم به سرهنگ اسکندری زنگ زدم تا بچه‌ها رو بفرسته تا بیان و این یارو رو ببرن. خودم هم پیش هستی رفتم تا ببینم حالش چه‌طوره.

- خانم پرستار حالش چه‌طور هست؟

- با این استرسی که بهشون وارد شده، شانس آوردید که سکتی قلبی نکرده. فعلاً بی‌هوش هست. تا پنج یا شش ساعت دیگه به‌هوش میاد.

- ممنون!

هستی:

آروم چشم‌هام رو باز کردم. من کجا هستم؟ اوه؛ یادم اومد. عجب ها! توی روز روشن قصد جونم رو کرده بودن. در باز شد و بردی داخل اومد.

بردی: سلام!

- سلام بردی.

(اوه، اوه! خاک توی گور عمم و عمه‌ی پارادایس! یک یادی هم کنیم از پارادایس عزیز) این چه طرز حرف زدنم هست؟ زدم گوسفندش هم که کردم. قیافه‌اش رو؛ چشم‌هاش خیلی بزرگ‌تر شده بود. معلوم هست زیادی تعجب کرده. به قول کاپی: ایح- ایح- ایح! عیب نداره. بچه‌ام درست میشه. جان من حال کردید؟)

اومدم مثلاً حرفم رو درست کنم:

- چیزه... من ترسیده بودم... اوم... بعدش...
بردیا با ذوق فراوون گفت:
- خوب!

- آره، بعدش کمب کلمات رو اشتباه بیان کردم. اوهوم؛ این جور شد
که بهت گفتم گوسفند!

ای خدا، باز هم خراب شد. اومدم بحث رو عوض کنم که گفتم:
- برده، از سارا چه خبر؟

(ای وای. باز هم خراب شد؛ چشم‌های بردیا هم می‌خندیدن.)

- چیزه، اصلاً با تو نبودم؛ با وجدان بودم!
وجدان گفت:

- آره جون عمه‌ی پارادایس. تو با من بودی؟

- وجی، گمشو برو؛ اصلاً حوصله‌ات رو ندارم.

- بله دیگه، با این سوتی‌هات!

- میری یا...!

- نوچ، نمیرم. می‌خوام به سوتی‌های بعدی‌ات بخندم.

یک دونه به سرم کوبیدم تا وجدان گورش رو گم کنه و بره که دیدم
بردی داره با چشم‌های اندازه‌ی توپ پینگ‌پنگ نگاهم می‌کنه. حتماً
داره با خودش می‌گه این دختر احمق شده ها. با خودش هم درگیر
هست.

یک‌دفعه گفتم:

- احمق عمه‌ات هست!

دیگه واقعاً داشت اشکم در می‌اومد. حرصی رو به بردیا گفتم:

- برو بیرون.

بردیا هم که دیگه واقعاً نمی‌تونست خنده‌اش رو نگه داره، یک‌دفعه منفجر شد. حالا نخند، کی بخند.

- زهرمار؛ برو به عمه‌ات بخند. کوالا! اصلاً حقت بود که بهت گفتم گوسفند.

- باشه- باشه؛ رفتم.

بعد از رفتن گوسفند سارا داخل داخل، گفت که آماده بشم و مرخص هستم. اوف! بالأخره مرخص شدم. با سارا و بردیا از بیمارستان بیرون اومدیم. سوار ماشین بردی شدیم. راه افتاد و دیدم سمت خونه‌ی خودم نمیره. پرسیدم:

- ببخشید بردیا؛ کجا میری؟

- خونه!

- ولی راه خونه‌ی من این نیست.

سارا گفت:

- هستی جون، میریم خونه‌ی ما!

- چرا؟

بردیا جواب داد:

- چون حالت خوب نیست. حالا یک چند روزی بمون، بعدش اگر خواستی برو خونه‌ات.

- نه، می‌خوام برم خونه‌ی خودم؛ به اندازه‌ی کافی مزاحم شما شدم. سارا اخمی کرد و گفت:

- این چه حرفی هست؟ اصلاً هم این‌طور نیست. تو باید بیای تا، چیز...

- تا چی؟

- هیچی!

دیگه حوصله‌ی کنجکاوی نداشتم. به‌خاطر همین ساکت شدم و باز

هم توی فکر رفتم. اصلاً حال نداشتم و از طرفی هم قلبم درد می‌کرد. این چند ماه درد می‌کرد؛ ولی اصلاً حوصله‌اش رو نداشتم که برم دکتر و ببینم چم هست! بالأخره به خونه‌ی سارا این‌ها رسیدیم و بردیا گفت:

- تا شما برید بالا؛ من هم ماشین رو پارک می‌کنم و میام.

- اوکی، بریم!

با سارا توی خونه رفتیم که یادم اومد همه‌ی وسیله‌هام تو خونه‌ی خودم هستن.

- سارا؟

- بله!

- همه‌ی وسیله‌هام خونه‌ی خودم هستن که!

- خانم زرنگ؛ دیروز با بردیا رفتیم و وسایلی که فکر می‌کردیم لازمت میشن رو برداشتیم و آوردیم.

- واقعاً؟

- اوهوم!

دیگه حرفی نزدیم و با سارا بالا رفتیم. خونه دوبلکس بود. پایین اصلاً اتاق خواب نداشت؛ فقط کتابخونه و آشپزخونه و پذیرایی بود. بالا چهار تا اتاق داشت و همه‌ی درها هم‌رنگ بودن. دوتا سمت راست، دوتا سمت

چپ؛ و در آخر، ته راهرو یک پنجره‌ی خیلی بزرگ قرار داشت.

- خب، سارا جون؛ کدوم واسه‌ی من هست؟

- در سمت راست، دومی. اولی واسه‌ی خودم هست و سمت چپ هم اولی، واسه‌ی مامان و بابام هست که الآن آلمان هستن؛ و در دوم سمت چپ واسه‌ی بردیا هست.

- آهان؛ ممنون!

- لباس‌ها را رو عوض کن و بیا ناهار.

- باشه سارا جون!

رفتم توی اتاقی که برای چند وقت برای من شده. ست اتاق مشکی قرمز بود. وای! چه رنگ قشنگی هست.

می‌خواستم لباس‌ها را رو عوض کنم که یادم افتاد آخرین باری که حمام رفتم سه روز پیش بوده. پس یک دست لباس و حوله‌ها را برداشتم و پیش به سوی حمام. این جور که مشخص هست، همه‌ی اتاق‌ها حمام جداگونه دارن. بعد از این‌که از حمام در اومدم موهام رو سشوار کشیدم و لباس‌ها را رو پوشیدم و پایین رفتم تا ببینم غذا چیه.

- سلام بر اهل خونه.

سارا گفت:

- سلام بر هستی خودمون!

بردیا گفت:

- سلام، بیا که دلی از غذا در بیاریم.

این حرف رو از قدر باحال گفت که من و سارا از خنده منفجر شدیم. ناهار ماکارونی بود. اوم؛ یاد اون یارو افتادم که به خونه‌ها اومده بود و می‌خواست من رو بکشه. اون موقع هم ماکارونی پخته بودم؛ ولی جای این‌که یارو من رو بکشه، من اون رو هویج کردم. با این تفکراتم خنده‌ها گرفتم. زیر خنده زدم که دیدم سارا و بردیا دارن با تعجب نگاه می‌کنن.

- چی شده؟

سارا پرسید:

- به چی می‌خندی؟ آهان؛ پس بگو چه خبر هست!

- یاد اون یارو افتادم که اومده بود خونه‌ها و مثلاً می‌خواست من رو

بکشه. نتونست؛ ولی من عوضش هویجش کردم!
سارا گفت:

- آهان؛ راستی اون مرده کی بود؟

با یادآوری اش اخم هام توی هم رفت. اون کشته بود، رها رو اون کشته بود. به والله ازش نمی گذرم. حاضرم اداره ها رو بگردم؛ ولی خون خواهرم پایمال نشه. به سختی و با صدای آروم تری گفتم:
- قاتل رها بود!

و باز هم اخم هام رو توی هم کشیدم. سارا همین جور مات و مبهوت نگاهم می کرد.

- پس چ... چرا اومده ب... بود سر وقت تو؟

- خیلی گنگ حرف زد. نمی دونم، گفت به آقا پلیسه بگم دست از شکایت برداره و از این جور شر و ورها. من که شکایت نکردم؛ هیچ نمی دونم پلیس کیه.
بردیا گفت:

- راستی، فردا باید بریم اداره واسه ی همین حرف ها؛ برای پیدا کردن قاتل رها!
با صدای آرومی گفتم:
- باشه.

فردا به سرعت برق و باد رسید و من و بردیا به اداره رفتیم. کمی عجیب بود. همه یک جوری بردیا رو نگاه می کردن.

- بردی، میگم ها! این ها چرا تو رو این جوری نگاه می کنن؟
- ولش، بیا بریم؛ دیر شد!

حس کردم می خواد بیچونه؛ ولی به من چه؟

خلاصه به اتاق آقایی که بردیا گفت سرهنگ هست، رفتیم.
می خواستم کمی آدا در بیارم و برای همین صبر کردم بردی در رو

باز کنه. بردیا در رو زد و با صدور اجازه از سرهنگ وارد شدیم. همین که وارد شدیم یک احترام نظامی گذاشتم. خیح! بابا قبلاً سروان تمام بوده و به دلایلی قاضی شده بود؛ به من هم چند نکته درباره‌ی این چیزها گفته بود. خیلی دوست داشتم جایی باشه که سرهنگی یا سرگردی چیزی باشه من احترام نظامی براش بگذارم. ایح- ایح- ایح! بردیا و سرهنگ دیدنی بودن. دیدم این‌ها مات و مبهوت موندن؛ خیر! سرهنگ فرمان آزاد نمی‌خواد بده.

- جناب سرهنگ آزاد نمی‌دید؟ کم مونده بیافتم!

- چ... چرا؛ آزاد!

- سلام جناب سرهنگ.

- س... سلام؛ بفرمائید!

با بردیا رفتیم و رو صندلی‌های مقابل میز سرهنگ نشستیم.

- همون‌طور که می‌دونید باید یک‌سری اطلاعات رو به ما بدید. لطفاً هر اتفاقی که توی خونه‌تون افتاد رو مو به مو بگید. این‌ها خیلی مهم هستن. پس سعی کنید همه‌ی اطلاعات درست و دقیق باشن!

- چشم.

شروع به توضیح دادن کردم:

- همون‌طور که می‌دونید من یک خواهر دیگه هم داشتم که متأسفانه به قتل رسید؛ قاتل پیدا نشد. یک هفته بعد از تولدم به گوشی‌ام پیام اومد. بازش کردم که ناشناس بود. نوشته بود: سلام، چه‌طوری. من فکر کردم اشتباه فرستاده؛ ولی وقتی اسمم رو توی پیامک بعدی آورد و پرسید چرا جواب نمیدم، فکر کردم یکی از دوست‌هام هست. من هم جوابش رو دادم و گفتم ببخشید شما. گفتش غریبه‌ی آشنا. گفتم یا خودت رو معرفی کن یا بلاکت می‌کنم. دیگه جوابی نداد. من فکر کردم بی‌خیال شده. خلاصه رفتم ناهار پختم. همین که اومدم شروع

به خوردن کنم باز هم پیام اومد روی گوشی‌ام. خیز برداشتم تا ببینم همون یارو هست که دیدم آره؛ همون هست! توی پیام نوشته بود فکر کنم ماکارونی خوشمزه‌ای باشه. اسم غذام رو هم می‌دونست. دیگه واقعاً ترسیده بودم! فوری زنگ زدم به بردیا تا بیاد. با این‌که کلاس‌های جودو و نینجا رفته بودم؛ ولی باز هم من یک دختر هستم، توی یک خونه‌ی ویلایی خیلی بزرگ، تنها! باز هم یک ترسی هست. باز هم پیامک اومد که یارو گفته بود چرا هول کردم؛ مهمون نمی‌خوام؟ دیگه مطمئن شدم که دوربین‌های خونه‌ام هم هک شده و هم این‌که یکی توی خونه‌ام هست. سرهنگ بین حرفام پرید و گفت:

- چرا خونه‌ات رو به دوربین مداربسته مجهز کرده بودی؟
با یاد دلیل این اتفاق اشک توی چشم‌هام جمع شد. یادآوری‌اش هم دردناک هست. یکی از اشک‌هام به آرومی به پایین روونه شد و بقیه‌ی اشک‌ها هم انگار که از این سرسره خوششون اومده باشه، با هم دوئل گذاشتن و به پایین سرازیر شدن.

- من یک خواهر داشتم به اسم رها؛ یک برادر هم داشتم به اسم هیرسا! ولی... ولی اون‌ها کشتنش؛ اون رو کشتن! به هق- هق افتاده بودم.

- داداشم رو جلوی چشم‌های من کشتن؛ اون برادر من بود. هیچ‌وقت نمی‌بخشمشون؛ هیچ‌وقت!

دیگه واقعاً خسته شده بودم. گریه‌هام دسته خودم نبودن. درد قلبم از خود بی‌خود شده بود و داشت جونم رو می‌گرفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. یک آخ کوتاه از دهنم بیرون اومد. سرهنگ و بردیا هول کرده بودن. سرهنگ به یکی تلفن کرد که آب قند بیاره. بردیا هم سریع از اتاق بیرون زد. درد قلبم داشت جونم رو می‌گرفت.

سر هنگ همه اش می گفت:

- آروم باشید، ناراحتی واسه تون سم هست.

معنی حرف هاش رو نمی دونستم. چرا ناراحتی برام بد هست؟ چند دقیقه بعد بردیا با یک لیوان آب و یک قرص داخل اومد و قرص رو توی دهنم گذاشت و آب رو داد تا بخورم. نمی دونستم قرص واسه ی چیه؟ بعد از چند دقیقه حالم جا اومد. اولین سؤالی رو که دهنم رو به خودش مشغول کرده بود، پرسیدم:

- بردیا؟

- بله!

- اون قرصی که دادی خوردم، چی بود؟

- هی... هیچی؛ دکترت داده بود که هر وقت حالت بد شد، بهت بدم بخوری!

حرفش رو اصلاً باور نکردم. به خاطر همین گفتم:

- من هم که اون حیوون چهارپا! ببین بردی؛ من بچه نیستم که با این حرف ها بخوای مثلاً گولم بزنی. پس عین آدم بگو اون قرص واسه ی چی بود.

- هستی جان، به خودت مسلط باش. بعداً راجع بهش صحبت می کنیم.

- نه، همین الان واسه ی من توضیح بده.

- با... باشه؛ وایستا میگم.

بعد نگاهی به سر هنگ انداخت. من که نفهمیدم چرا؛ سر هنگ هم سری تکیه داد.

- ببین هستی، نمی دونم چه جوری بگم؛ اوم! دکترت به من و سارا گفت که... که تو نارسایی قلبی داری و باید... باید عمل بشی!

شوکه شدم؛ این حق من نبود که این جوری بشم.

- پس... پس چرا دکتر چیزی به خودم نگفت؟

- نمی‌خواستم حالت بدتر از این‌ها بشه.
 - ولی... ولی این حق من بود که بدونم چم هست. تو دیگه چرا لعنتی؟! من به تو اعتماد کرده بودم!
 - هستی، توروخدا آروم باش؛ الآن حالت دوباره بد میشه ها!
 چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم. من نباید واسه‌ی هر چیزی این‌قدر ناراحت بشم. این درد پیش دردهایی که قبلاً کشیدم خیلی ناچیز هست. خیلی- خیلی! وقتی که بابا از پیشمون رفت، مامان به امون خدا ولمون کرد، وقتی که شب‌ها رها از ترس خوابش نمی‌برد و خودم با ترسی که داشتم سعی می‌کردم اون رو آروم کنم. من دردهای بزرگتر از این رو داشتم. این خیلی ناچیز هست!
 پس گفتم:

- کی عمل دارم؟

بردیا که معلوم بود از این همه خونسردی من شوکه شده، گفت:
 - یک ماه بعد یا بیشتر!

با این‌که برام سخت بود که خونسرد باشم؛ اما گفتم:

- باشه، حالا وقت زیاد دارم.

این‌دفعه سرهنگ گفت:

- الآن بهتر هستید؟

- بله.

- پس ادامه‌ی توضیحات رو می‌گید؟

- چشم.

(فلش بک به گذشته _15 سال قبل)

- هیرسا؟

- جانم آجی!

- میگم میشه بریم برام پشمک بخری داداشی؟

- آره آجی.

با هیرسا به فروشگاه‌های که دو خیابون پایین‌تر از خونه‌مون هست، رفتیم. وقتی که پشمک خریدیم، از خیابون‌های فرعی به سمت خونه رفتیم. توی راه دیدیم که چند نفر دنبالمون راه افتادن. اندازه‌ی غول بودن. هیرسا کلاس‌های نینجا می‌رفت. پس وقتی که اون‌ها به سمتون اومدن، هیرسا مشغول دعوا باهاشون شد. هیرسا اون‌موقع فقط ده سالش بود؛ پس قطعاً زورش به این‌ها نمی‌رسید. یکی از اون‌ها سر هیرسا رو به دیوار کوبوند که از سرش خون اومد و بی‌هوش شد. یکی از مردها دستش رو روی نبضش گذاشت و گفت که مرده. هیرسا رو روی دوشش انداخت؛ به التماس‌هام گوش نداد و فوری جیم زدن. من هم از ترس همون‌جا بی‌هوش شدم. وقتی به‌هوش اومدم از دکتر شنیدم که تشنج کردم و تا چند وقت نمی‌تونم حرف بزنم. من باید حرف می‌زدم. باید می‌گفتم هیرسا چی شد. بابام اون‌موقع پلیس بود. با دوستش که اون هم سروان بود، هر روز می‌اومدن و سعی می‌کردن به حرفم بیارن. من هم همه‌اش با دست‌هام سعی می‌کردم بهشون بفهمونم؛ ولی نمی‌فهمیدن. آخرش یک روز، یک تخته وایت‌برد با ماژیک بهم دادن و گفتن نقاشی‌اش رو بکش. من هم تا اون‌جایی که می‌تونستم نقاشی رو کشیدم. از بچگی نقاشی‌ام عالی بود و این‌که از پنج سالگی یک فارسی دست و پا شکسته‌ای بلد بودم. تقریباً فهمونده بودم. چند تا آدم گنده کشیدم. دست اون‌ی که هیرسا رو برده بود رو دیده بودم. یک خال‌کوبی به شکل گرگ در حال زوزه داشت، اون رو هم فلش زدم و کشیدم. به زور نوشتم این هیرسا رو برده. بعدش اون‌ور تخته با چشم‌هایی اشکی هیرسا رو موقعی که به دیوار خورده بود و سرش خون

می‌اومد، کشیدم.
دیگه کامل فهمیدن که چی شده! بابا مشتی به دیوار کوبید و گفت:
- لعنت بهت دایان!
و رفت.

(حال)

از اون به بعد هیرسا گم شد و بعد از یک ماه مرگش رو اعلام کردن. براش قبری بدون جنازه ساختن. هیچ وقت پیدا نشد. از اون موقع به بعد بابا خونه رو جابه‌جاش رو دوربین گذاشت و بعدها من فهمیدم به‌خاطر این گذاشته که این یکی دخترهاش توی خطر نباشن و خیالش کمی جمع‌تر شه. خونه رو همه جاش رو شنود کار گذاشتن. سرهنگ و بردیا با دقت گوش می‌کردن. ادامه‌ی اون روز که توی خونه‌ام می‌خواستن بکشنم رو هم گفتم. بالآخره سرهنگ دهن مبارک رو باز کرد و گفت:

- شناختی من رو هستی جان؟

الآن من نفهمیدم؛ مگه باید می‌شناختمش؟
پس گفتم:

- ببخشید آقای اسکندری، من متوجه نمیشم؛ مگه باید شما رو می‌شناختم؟

- عمو جان یعنی من رو نمی‌شناسی؟ دوست پدرت بودم! با بابات هر روز بیمارستان می‌اومدیم و سعی می‌کردیم که بگی هیرسا چی شد.

وای؛ عمو مسعود هست!

با ذوق و شوق گفتم:

- وای؛ باورم نمیشه!

بلند شدم و به سمت آغوش عمو مسعود پرواز کردم. بعد از اون اتفاق دیگه ندیدمش. من که نفهمیدم چرا غیب شد؛ ولی الان بعد از این همه سال... بعد از اینکه عمو حسابی آبلیموم کرد، انقدر که من رو توی دست‌هاش محکم فشار داد؛ ولم کرد و گفت:

- عمو جون، چه قدر بزرگ شدی؟! خدا پدرت رو بیمارزه!
بعد از یک عالمه چرت و پرت گفتن، عمو گفت:

- هستی جان یک شوک دیگه رو هم می‌تونی تحمل کنی؟

- عمو، منظورت از یک شوک دیگه چی هست؟

- می‌خوام یکی رو معرفی کنم.

- بفرمائید!

- می‌دونی منظور اون یارو که توی خونه‌ات بود و گفت به آقا پلیسه
گفتی شکایت کنه؛ کی بوده؟

- نه عمو؛ ولی خیلی کنجکاو هستم. شما می‌دونید؟

- آره!

- وای عمو، میشه بگید؟ خیلی ذوق دارم که بدونم کی هست.

- فقط آروم باش!

- باشه عمو؛ بگو دیگه.

- منظورش بردیا هست!

چی؟ یعنی بردیا پلیس هست؟ مثل این رمان‌ها شد؛ خییخ! با ذوق بلند
شدم و دست‌هام رو به هم کوبیدم و بالا پایین می‌پریدم و می‌گفتم:

- وای، شبیه رمان‌ها شده.

عمو هم می‌خندید. به سمت بردیا برگشتم و گفتم:

- بردی؟ واقعاً پلیس هستی؟!!

- آره، اما... ببخشید که بهت نگفتم؛ آخه...

- وسط حرفش پریدم و با ذوق گفتم:
- عیب نداره؛ می‌دونم که به خاطر مأموریتت نگفتی!
- بردی و عمو با هم گفتن:
- از کجا فهمیدی؟
- خب، آخه توی رمان‌ها این جور ی هست دیگه.
- بعد همگی زیر خنده زدیم. خلاصه بعد از یک عالمه چرت و پرت گفتن، بالأخره عمو رضایت داد که بریم.
- وقتی به خونه رسیدیم، سارا رو دیدم که داره به سمتون میاد.
- فوری به سمتش رفتم و قایمکی به بردی چشمک زدم که اون هم فهمید منظورم چی هست؛ پس خفه شد و ادای آدم‌های ترسیده، ناراحت و بغض‌دار رو درآورد و سرش رو پایین انداخت. قیافه‌ام رو عصبانی کردم و رفتم سمت سارا و بلند گفتم:
- واقعاً از تو انتظار نداشتم!
- سارا با تته‌پته گفت:
- م... مگه... چ... چی کار کردم؟
- چی کار؟ تازه می‌پرسی چی کار کردی؟ ازت متنفرم. هم از تو و هم از اون جناب سرگردتون که دروغ رو مثل چی به من می‌گفتید!
- سارا جا خورد و آروم گفت:
- هستی به خدا... به خدا به من گفته بودن که نگم؛ وگرنه مأموریتش به فنا می‌رفت!
- کم- کم داشت خنده‌ام می‌گرفت؛ ولی تمام سعی‌ام رو کردم تا نخندم و گفتم:
- دیگه نمی‌خوام تو و اون داداش دروغ‌گوت رو ببینم!
- و فوری داخل اتاق رفتم تا سه‌نشه. سارا با گریه اومد و با هق- هق گفت:

- هستی، تورو خدا نرو؛ خواهش می‌کنم. تو در خطری، بمون!
- دیگه دلم بر ایش سوخت، با خنده به سمتش برگشتم و گفتم:
- بازیگر خوبی بودم؟
- سارا که توی شوک رفته بود و داشت فقط نگاهم می‌کرد؛ ولی بعد از چند دقیقه فوران کرد و با داد گفت:
- آخه دختره‌ی احمق؛ کم مونده بود جان به جان آفرین تسلیم کنم. خیلی چیزی!
- خبخ، شوخی کردم؛ ولی واقعاً کاش می‌گفتی که بردیا پلیسه تا من هم باهاش همکاری کنم تا مأموریت بهتر پیش بره؟!
- اتفاقاً من هم به بردیا گفتم؛ ولی قبول نکرد. نمی‌دونم چرا. حالا بیا بشین و تعریف کن ببینم چی شده.
- با ذوق نشستیم و همه چی رو از اولش تعریف کردم. سارا هم بالا و پایین پرید و گفت:
- مثل رمان‌ها شده!
- کجاش؟
- اون جایی که عموت رو پیدا کردی؛ خبخ!
- آهان!
- هستی؟
- بله.
- عمو مسعودت می‌دونستی یک پسره مجرد داره؟
- آره؛ خب، که چی؟
- احمق، پسرش مثل پنجه‌ی آفتاب هست؛ می‌خوام تو رو شوهر بدم!
- تو خیلی غلط می‌کنی گلم؛ من صاحب دارم!
- بعدش هم پشت چشمی نازک کردم که از خنده پخش شدیم. سارا گفت:

- کلک، رو نکرده بودی؛ حالا این شاهزاده‌ی خرِ سوار بر گورِ خرِ صورتی کیه؟

عجب‌ها. به داداشش می‌گفت خر؛ خیخ!
بد نبود کمی اذیتش می‌کردم. پس گفتم:

- اسمش برزین هست!

- دمت گرم، فعالی‌ها!

- پس چی؟

و یک پشت چشم نازک کردم.

- حالا نتیجه چی شده؟ باهاش حرف زدی؟

- بله که حرف زدم. قبل از این ماجراها می‌خواست بیاد خواستگاری؛ ولی نشد.

- او- او- او! دمت گرم؛ یک عروسی افتادیم.

- او هوم. قرار بگذارم بریم بیرون؟

همین که خواست جواب بده، در باز شد؛ محکم به دیوار خورد و بردیا داخل اتاق دیده شد. وای، خدا! یعنی شنیده؟ بدبخت شدم.

- نه‌خیر هم. تو هر جایی می‌خوای گمشو برو؛ ولی سارا صاحب داره. البته تو هم تا موقعی که توی خونه‌ی من هستی، مثل آدم

می‌گردی! دوست ندارم فردا پس‌فردا واسه‌مون حرف در بیارن!

با حرف‌هاش بغض کردم. اون حق نداشت با من این‌جوری حرف بزنه. با بغض گفتم:

- ولی من کاری نکردم که این‌جوری سرم داد می‌زنی.

- هه! پس دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ حتماً می‌خوای این‌جا سایکو بگیری و...

دیگه حرفش رو ادامه نداد.

بلند شدم. یکم آروم‌تر و با بغض گفتم:

- ازت متنفرم، از زود قضاوت شدن متنفرم؛ دیگه نمی‌خوام ببینمت!
و زود به اتاقم رفتم و تا می‌تونستم گریه کردم. بلند شدم و با گریه
گوشی‌ام رو برداشتم و به سارا پیام دادم که به داداش روانی‌اش بگه
که همه‌اش شوخی بوده و می‌خواستم سر به سر سارا بگذارم. باز
هم تا می‌تونستم گریه کردم و کم-کم بی‌حال وسط اتاق افتادم. من
بودم و دنیای تاریکی که به روشنایی چیره شده بود.

مثلاً بمیرم؛ قشنگه، مگه نه؟

بردیا:

واقعاً اعصابم داغون بود. هم از این‌که هستی اون حرف‌ها رو زده
بود و از این‌که با اون ناراحتی اون حرف‌ها رو بهم زد. در زده شد
و سارا با عجله داخل اومد و گفت که هستی می‌خواسته باهاش
شوخی کنه که این حرف‌ها رو زده. وای، خدای من! من چی‌کار
کردم؟ فوری به راهرو رفتم و روبه‌روی در اتاق هستی ایستادم.
نمی‌دونستم در بزنم یا نه؛ ولی در آخر دستم رو بردم، در زدم و
منتظر شدم که

جواب بده؛ اما جواب نداد. یک‌بار دیگه محکم‌تر زدم؛ باز هم جواب
نداد. این‌سری خیلی محکم‌تر زدم که سارا اومد و گفت:

- چته؟ مگه در طویله هست؟

- سارا، باز نمی‌کنه چرا؟ برو داخل ببین.

- اوکی.

سارا داخل رفت و بعد از چند ثانیه صدای جیغش بلند شد. سریع در
رو باز کردم و داخل رفتم. از چیزی که می‌دیدم شوکه شدم. این‌که
هستی هست. وای، خدای من! چرا روی زمین افتاده؟ فوری رفتم و

نبضش رو گرفتم؛ خیلی ضعیف می‌زد. فوری به اورژانس زنگ زدم و به سارا گفتم که چیزی تنش کنه. بعد از چند دقیقه آمبولانس اومد و با حرفی که زد سارا چشم‌هاش سیاهی رفت و کم مونده بود بیوفته که گرفتمش.

- متأسفانه سکتہ کردن؛ ولی خطر رفع شده.

پنج روز بعد

پشت در اتاق عمل با سارا و آرین و آرینا وایساده بودیم که قلب پیدا شد. پیوند قلب رو دارن انجام میدن؛ عمل سنگینی هست. همه‌اش از این سمت راهرو به اون سمت و برعکس می‌رفتم. شاید کمی از استرس کم می‌شد. واقعاً نگران بودیم. حدود پنج ساعت هست توی اتاق عمله؛ ولی هیچ خبری نیست. یک‌دفعه در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد بیرون. به سمتش هجوم بردیم.

- آقای دکتر حالش چه‌طوره؟

- عمل موفقیت‌آمیز بود؛ بعد از نیم‌ساعت دیگه منتقلش می‌کنن به بخش. نگران نباشید!

همگی یک نفس از سر آسودگی کشیدیم. اوف! بی‌چاره هستی که این‌قدر بلا سرش میاد.

به سلامتی خودم که آخرش نفهمیدم این‌جایی که هستم، تقدیرم هست یا تقصیرم!

هستی:

چشم‌هام رو آرام باز کردم. اول تار می‌دیدم؛ ولی بعدش درست شد. من کی‌ام؟ این‌جا کجا هست؟ چرا این‌قدر سفیده؟ این چیه توی دستم؟

چرا این‌جا هستم؟ کمی بیشتر به مخ نداشتم فشار آوردم. من که هستی‌ام. خوب خداروشکر فرضیه‌ی اول حل شد. (ایموجی پوکر) این‌جا هم که از تخت‌های سفید و دیوار سفیدش هر احمقی می‌تونه تشخیص بده این‌جا کجا هست. دربار‌ه‌ی سفید بودن دیوارها هم باید بگم که هر بیمارستانی معمولاً سفید میشه و هیچ احمقی این رو نمی‌گه که چرا این‌قدر سفید هست. عجب! (پ.ن: هستی خودش هم ایمان آورد که احمق هست. ایح- ایح!) و دربار‌ه‌ی فرضیه‌ی بعدی هم که یک چی شبیه سِرُم هست. وای؛ چرا این‌قدر پخمه شدم؟ و سؤال آخره خودم از خودم که جوابش کاملاً مشخص هست که چرا این‌جام. به‌خاطر احمق بی‌عقل احمق این‌جام؛ اون بردیای خرا! (پ.ن: این‌قدر سؤال پرسید و جواب داد که احمق رو دوبار تکرار کرد؛ خییخ!) یک‌دفعه در باز شد و یک پرستار داخل اومد. - سلام. بالآخره چشم‌هات رو باز کردی؟

اومدم حرف بزنم که دیدم چیزی روی صورتم هست؛ ماسک اکسیژن بود. پرستار که انگار متوجه شده بود، اومد و ماسک رو برداشت تا حرفم رو بزنم. گفتم:

- سلام. چی شده که من رو آوردید این‌جا؟
- سخته کرده بودی، ولی خطر رفع شده. خداروشکر قلب هم پیدا شد و پیوند قلب برات زدن؛ عمل سنگینی بود. باز هم خداروشکر که سالمی عزیزم!

کمی به حرف‌هاش فکر کردم. اوه! مگه من چند روز هست این‌جام که این همه اتفاق افتاده؟ سؤال رو پرسیدم که گفت:
- حدود شش روز هست.

اوه! چه زیاد. خیلی تعجب کردم. پرستار با گفتن می‌گم همراهت بیاد رفت و با یک عالم سؤال بی‌جواب تنهام گذاشت. در باز شد و یک

نفر داخل اومد. اون یکی کسی نبود جز بربری خودمون!
(پ.ن: بچه‌ام خیلی با ادب شده؛ منظورش بردیا هست!)
این دیگه برای چی اومد؟ من باهاش قهرم.
- سلام، خوبی؟

...

- هستی؟

...

- معذرت می‌خوام؛ همه‌اش تقصیر من بود!

...

- باهام قهری؟

...

- سکوت علامت رضا هست؛ باشه، پس من میرم!

ولی من نمی‌خواستم که بره. پس سریع به‌سمتش برگشتم و بعد از
این‌که ماسک رو پایین دادم، زود گفتم:

- سلام، خوبم، تو خوبی؟ عیب نداره، بخشیدمت. باهات هم قهر

بودم؛ ولی از اون‌جایی که خیلی بخشنده هستم، بخشیدمت!

بردیا که از این همه سرعت عملم جا خورده بود به خودش اومد و
زیر خنده زد. بعد از این‌که خنده‌هاش تموم شد، گفت:

- وای، چه‌قدر باحال هستی!

با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

- مگه سیرک هست که باحال باشه؟ برو بیرون!

اون هم با خنده رفت. عجب! دیدم نفسم راحت بالا نیامد، ماسک رو
روی صورتم گذاشتم و خوابیدم.

با صدای در که بسته شد چشم‌هام رو باز کردم. یک دکتر مرد بود؛ عجیب آشنا می‌زد. خیلی- خیلی آشنا می‌زد. یادم نیست کجا دیدمش. ته‌چهره‌اش شبیه یکی بود؛ ولی یادم نیست. سنش حدود چهل یا چهل و پنج می‌خورد.

- سلام!

سرم رو تکون دادم. نزدیک‌تر اومد؛ یک سرنگ دستش بود.
- اوه- اوه؛ یار غار هیرسا رو پیدا کردم. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم!

بعدش زد زیر خنده! ماسک رو پایین دادم و گفتم:

- تو کی هستی؟

- یعنی می‌خوای بگی که یادت نیست؟

و بعدش بازوش رو نشونم داد؛ تتوی گرگ بود.
حتی دوست نداشتم بهش فکر کنم که این ممکنه اون مرد قاتل باشه. (همون دایان)

- می‌بینم که یادت اومد خانم شجاع. فکر کردی وقتی که تونستی حساب امیر رو بررسی، حساب من رو هم می‌تونی؟
- امیر کی هست؟

- اونی که اومد خونه‌ات تا بکشتت؛ ولی این قدر بی‌عرضه بود شل و پل شد.

- گیرم که شل و پلش کردم؛ فرمایش؟

- زبون تند داری!

- چی‌کار با زبونم داری؟ کارت رو بگو و بعد هرری!

- آفرین؛ رفتی سر اصل مطلب. می‌خواستم این رو برات بیارم.
و یک سرنگ رو نشونم داد. می‌دونستم داخلش چیه. توی دانشگاه
انواع مواد مخدر رو بهمون معرفی کردن و این هم چیزی نبود جز
هروئین. سعی کردم وقت بیشتری بخرم تا بردیا سر و کله‌اش پیدا
بشه.

- اولاً که من از یک آدم جانی هیچ هدیه‌ای قبول نمی‌کنم و دوماً!
یک سؤال بدجور ذهنم رو مشغول کرده. این هست که فقط حداقل
بگو هیرسا رو چی کار کردی!

- درباره‌ی موضوع اول که باید بگم، چه بخوای و چه نخوای همین
آش و همین کاسه است؛ موضوع دوم رو همین قدر بدون که هر
چی که آدم با چشم‌هاش ببینه حقیقت نداره.
این رو گفت و بعد از این که سرنگ رو به دستم گرفت، به‌سمتم
اومد. کمی فکر کردم تا چی کار کنم که فکری توی ذهنم جرقه زد.
رو بهش گفتم:

- از زنت چه خبر؟ آقا پلیسه می‌گفت زیر شکنجه‌ها دووم نیاورد و
مُرد. می‌دونستی؟

دایان سر جاش می‌خکوب شد. بعد چند ثانیه که انگار داشت حرفم رو
یکی دو تا می‌کرد تا ببینه چی گفتم، گفت:

- چرت نگو؛ زنم سالم هست.

- من که این جور فکر نمی‌کنم!

بعد از جام بلند شدم و سرم رو از دستم درآوردم
و بلند شدم.

- بشین سر جات تا یک گوله حرومت نکردم.

- نه، یک لحظه صبر کن عکس‌هاش رو نشونت بدم که قیافه‌اش
زیر شکنجه چه جوری شده!

بعد به سمت کیفی که نمی‌دونم واسه‌ی کی بود رفتم؛ برش داشتم و رفتم روبه‌روی دایان و ایسادم و الکی مثلاً دنبال عکس‌ها بودم. یک لحظه دیدم هواسش به داخله کیف هست، سریع پام رو با این‌که سخت بود بالا آوردم و زیر دستش کوبیدم که چون هواسش نبود سرنگ از دستش افتاد. اون که تازه به خودش اومده بود خواست من رو بگیره که فوری یک پشتک وارونه زدم، سریع روی دستم نشستم و پام رو چرخوندم و اون که فقط هیکل گنده کرده بود افتاد؛ وقتی که خواست بلند بشه محکم با دستم کوبیدم پشت سرش و بی‌هوش روی زمین افتاد. توی سالن رفتم و دیدم که جناب سرگرد احمق خواب هست. هر چی فحش می‌تونستم نثار روح عمه‌اش و عمه‌ی پارادایس کردم و به سمتش رفتم. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که بیدار شد و با تعجب گفت:

- چرا از اتاقت اومدی بیرون؟

- جناب یک لحظه پاشو بیا اتاقم ببین کی رو واسه‌تون گرفتم! و خنده‌ای از شادی کردم. بردیا هم با تعجب زیاد دنبال به داخل اتاق اومد. با دیدن مرد بی‌هوش شده چشم‌هایش اندازه‌ی توپ بسکتبال شد. - هستی، این کیه؟ چرا این‌جوری افتاده؟ همه‌ی اتفاقات رو برایش تعریف کردم که کم مونده بود از تعجب شاخ در بیاره. - من الان به سرهنگ اسکندری زنگ می‌زنم تا بیاد و بگه چی‌کار کنیم.

- اوکی.

(کوه به کوه رسید
ولی آدم به آدم نرسید
بی‌گناه پای دار رفت

ندانست پای دار هم خواهد رفت
بار کج به منزل رسید
چاقو دسته‌ی خود را برید
اتفاقاً!

پول هم خوشبختی آورد!

"دو ساعت بعد"

عمو اومد و همه‌ی اتفاقات رو براش تعریف کردم و اون هم خیلی
خوشش اومد.

- عمو فقط یک چیزی!
- بله؟

- دایان گفت هر چی که آدم با چشم‌هاش ببینه حقیقت نداره؛ واسه
چی گفت؟ یعنی دایان...
عمو وسط حرفم پرید و گفت:

- عمو جون نمی‌خوام بهت امید الکی بدم؛ ولی هر چیزی امکان
داره.

- وای عمو؛ خدا کنه حرف دایان درست باشه! راستی، دایان رو
چی کار کردید؟

- انتقالش دادیم بازداشتگاه؛ دارم میرم که ازش بازجویی کنم!
- مواظب خودتون باشید لطفاً!
- چشم، خداحافظ.

- خدا سعدی!

و با هم زیر خنده زدیم.

روزها پشت سر هم دارن رد میشن؛ ولی هنوز بر دیا جواب درستی درباره‌ی دایان و هیرسا به من نمیده.

بالآخره امروز صبرم تموم شد و دارم میرم اداره‌ای که عمو مسعود توش کار می‌کنه. یک لباس گرم پوشیدم؛ چون که آخرای پاییز هست و هوا بدجور سوز داره. با برداشتن سوئیچ ماشینم و خداحافظی سر- سری از سارا از خونه بیرون زدم و برو که رفتیم. بعد از رسیدن به اداره پیاده شدم و به سمت اتاق عمو مسعود رفتم. سربازی که جلو در اتاق عمو مسعود ایستاده بود، جلوم رو گرفت و گفت:

- کجا؟

- با اجازه‌ی بزرگترها می‌خوام برم اتاق سرهنگ اسکندری؛ بکش کنار حاجی!

- این چه وضع صحبت کردن هست. بگم بیان بکننت تو گونی؟
- اه؟ نه بابا. جرأت داری بهم دست بزن تا نشونت بدم می‌تونی من رو بکنی توی گونی یا نه.

با سر و صدای من و سرباز، عمو مسعود بیرون اومد.

- این‌جا چه خبر شده؟

- سلام عمو. می‌خواستم پیام اتاقت؛ ولی این سرباز نگذاشت!

- قادری مشکلی نیست؛ بیا عمو جون!

برگشتم و سرباز رو یک نگاه چپ کردم، چشمکی زدم و با خنده وارد اتاق شدم.

- عمو خودم چه‌طوره؟ خوبی عمو؟

- خوبم آتیش‌پاره. چی به قادری گفتمی که این‌جوری می‌کرد؟

با خنده ماجرا رو تعریف کردم که عمو هم بیچاره مونده بود چی بگه.

- عمو من او مدم بیرسم که قضیه به کجا رسید؟

- ما تقریباً متوجه شدیم که باندشون کجاست.

- چه جوری؟

- یک نفوذی فرستادیم بینشون و انشاءالله اگر خدا بخواد فردا عملیات هست.

- عمو، هیرسا چی؟

- نفوذی مون گفت که هیرسا هم اون جا هست و فراموشی گرفته!

- خداروشکر؛ فقط عمو، تورو خدا مواظب خودتون و هیرسا باشید.

- چشم عمو جون. حالا هم پاشو برو خونه دیگه؛ نگران چیزی هم نباش! همه چیز رو بسیار به من و سرگرد توکلی.

با عمو خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم.

(روزگار با من چه کردی؟

بال و پر نداشته‌ام را از من گرفتی

دیگر چه می‌خواهی؟

فقط جانم مانده

بیا آن را هم بگیر

دیگر نمی‌خواهمش!)

M.ostad-

با سارا نگران توی خونه نشستیم و نمی‌دونیم که چی کار کنیم.

- سارا چرا پس خبری نشد؟ بردی همیشه می‌رفت مأموریت چه قدر طول می‌کشید؟

سارا: نمی‌دونم؛ اون‌ها گرگ و میش هوا رفتن و الان کم مونده اذان

مغرب بگه؛ ولی همیشه زودتر تموم می‌شد.

- وای خدا؛ خدا خودت کمکشون کن!

بردیا:

با علامت سرهنگ همه‌ی نیروها سر جاشون مستقر شدن. سرهنگ خودش جلوی در عمارتی که به ظاهر محل زندگی چند خانواده بود؛ ولی در باطن محل زندگی چند تا جنایت‌کار بود ایستاد و با بلندگو گفت:

- شما در محاصره‌ی پلیس هستید. اگر می‌خواید آسیبی بهتون وارد نشه خودتون رو تسلیم کنید!

این جمله رو سرهنگ سه بار گفت و وقتی که دید خبری نشد، رو به من علامت داد. من و تکاورایی که برای انجام این عملیات اومده بودیم هم‌زمان با هم حرکت کردیم. وارد عمارت شدیم و به سه گروه تبدیل شدیم و هر کدومون یک طرف عمارت رفتیم. طبقه طبقه‌ی عمارت رو پاکسازی کردیم و اگر به کسی بر می‌خوردیم سریع بی‌هوشش می‌کردیم، پشت دیوارها می‌کشوندیم و قایمشون می‌کردیم. به همین منوال پیش رفتیم تا هر سه گروه سر طبقه‌ی آخر به هم بر خوردیم. حالا فقط پشت بوم عمارت مونده بود. با علامت سه‌ی من تحت پوشش نیروها آروم وارد پشت بوم شدم. همین که پام رو پشت بوم گذاشتم خودم رو در محاصره‌ی چند نفر دیدم. بهشون نگاه کردم. چه‌قدر بزرگ بودن؛ از بینشون دو نفر بیرون اومدن. انگار یکی‌شون گروگان بود که سریع مخم کار کرده که بله. هیرسا ایشون هست. هیکلش ورزشکاری و کپی هستی بود و اونی که هیرسا رو گروگان گرفته بود هم تقریباً شبیه به دایان بود. گروگان‌گیر گفت:

- به- به! ببینید کی این جاست. یار غار مسعود؛ عاشق دلدادهی هستی!

- ببین. زود هیرسا رو ول کن؛ با کشتن اون فقط جرمت بیشتر میشه.

- دیگه آب از سر من گذشته سرگرد. من می‌خوام با نیروهام برم و تو باید بذاری برم؛ وگرنه این جوون میره پیش آجی جونش. بکش کنار!

- هی؛ اون رو ولش کن. اون وقت من کمکت می‌کنم که بری! به آدمی که کنار گروگان‌گیر ایستاده بود نگاه کردم و یک سرفه‌ی مصلحتی کردم که خیلی سریع کلتش رو درآورد و از دست یارو که تفنگ دستش بود زد، تفنگ

از دست گروگان‌گیر افتاد. خیلی زود بچه‌ها داخل ریختن و با هزار زحمت همه رو دستگیر کردیم. شروین که خودش از دست یارو زده بود، پیشش نشست و گفت:

- رایان هیچ فکرش رو می‌کردی که توسط من تحویل داده بشی به پلیس؟

- توی احمق پلیس بودی؟ لعنت بهت!

- باشه. برو توی زندون و بقیه‌ی لعنت‌ها رو بگو!

بعدش به دستش دست‌بند زد و بلندش کرد و همگی به بیرون رفتیم و تحویلشون دادیم. سرهنگ اسکندری گفت:

- کارت عالی بود سرگرد و همین‌طور تو سروان!

شروین گفت:

- ممنون قربان.

من گفتم:

- ممنون سرهنگ.

با سرهنگ به اداره رفتیم و بعد از انجام کارها و گزارش به سمت
خونه‌ی ما رفتیم.

(گرگ باش

مثل گرگ مغرور باش

می‌خواهی خنجر بزنی از روبه‌رو بزنی

تعصب داشته باش

حتی به شیر هم رحم نکن

رودررو حق بگیر

دشمن را بدر!

در برابر سگان ول‌گرد بی‌تفاوت باش

مثل گرگ باش!

بی‌اعتماد، بی‌اعتنا، یکتا

همیشه با گله باش؛ اما تنها.)

هستی:

داشتم راه می‌رفتم که یکهو صدای باز شدن در اومد. فوری با سارا

بلند شدیم و رفتیم سمت در که دیدیم عمو مسعود و بردی هستن. با

خوشحالی به سمت عمو و بردی رفتیم.

- سلام، خوبید؟ سالمید؟ چه‌طور شد؟ خوب بود؟ موفق شدید؟

شکست خوردید؟ کشتینشون؟ زنده هستن؟ هیرسا کو؟

بردی و عمو همون‌جور نگاهم می‌کردن و بعد هضم سؤال‌هام عمو

با خنده گفت:

- سلام، خوبیم، سالمیم؛ عملیات عالی بود.

با ذوق به عمو نگاه کردم و عمو هم که فهمید دردم چیه، گفت:

- یک مهمون داریم، می‌خواین بگم بیاد؟

- آره؛ بگید بیاد ببینیم کیه.

عمو رفت بیرون و بعد چند دقیقه با پسری داخل اومد. به پسره نگاه کردم. کپی خودم بود؛ پس، پس هیرسا این هست؟ چه خوشگله. قد بلند و چهار شونه بود. اون هم داشت نگاهم می‌کرد و یک‌دفعه دیدم چشم‌هاش دارن می‌لرزن و اولین اشک از چشم‌های زمردی رنگش چکید و بقیه پشت سر هم بدو- بدو سقوط آزاد می‌کردن. با دو به سمت هیرسا دویدم و خودم رو تو آغوشش رها کردم.

هیرسا: باورم نمیشه؛ هستی خودتی؟

- آره، آره داداشی؛ خودمم. خوبی؟

- خوبم عزیز دل داداش!

بعد از چند دقیقه از بغلش در اومدم و رو به عمو مسعود و بردی که اون‌ها هم تحت‌تأثیر قرار گرفته بودن و داشتن اشک می‌ریختن، گفتم:

- ممنون؛ خیلی ممنونم. نمی‌دونم چه‌جوری این لطفتون رو جبران کنم.

عمو مسعود: خواهش می‌کنم عمو جون. می‌خوای بگم چه‌جوری می‌تونن این لطف رو جبران کنی؟
با تعجب گفتم:

- چه‌جوری؟

- این‌که این جوون رو به غلامی بپذیری!

و بعد زیر خنده زد. رو به عمو با تعجب گفتم:

- کی رو به غلامی قبول کنم؟

بردیا گفت:

- عمو مسعود منظورش این هست که...

دستش رو توی جیب کتش فرو کرد، یک جعبه‌ی کوچیک آبی رو بیرون آورد و باز کرد، به سمت من گرفت و گفت:

- این هست که با من ازدواج کنی!

با تعجب بهشون نگاه می‌کردم و وقتی حرف‌هاشون رو هضم کردم رو به هیرسا گفتم:

- هر چی که داداشم بگه!

- خب، اوم؛ من که نظری ندارم و این‌کار رو به خود هستی می‌سپارم تا خودش تصمیم بگیره.

- پس؛ با اجازه‌ی داداشی و عمو مسعود من حاضریم که تو رو به غلامی بپذیرم!

و بعدش زیر خنده زد.

گر بی‌دل و بی‌دستم وز عشق تو پابستم

بس بند که بشکستم، آهسته که سرمستم

در مجلس حیرانی، جانی است مرا جانی

زان شد که تو می‌دانستم، آهسته که سرمستم

پیش آی دمی جانم، زین بیش مرنجانم

ای دلبر خندانم، آهسته که سرمستم

ساقی می جانان بگذر ز گران جانان

دزدیده ز رهبانان، آهسته که سرمستم

رندی و چو من فاشی، بر ملت قلاشی

در پرده چرا باشی؟ آهسته که سرمستم

ای می‌بترم از تو من باده‌ترم از تو

پر جوش‌ترم از تو، آهسته که سرمستم

از باده جوشانم وز خرقه فروشانم
از یار چه پوشانم؟ آهسته که سرمستم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم
خود را چو فنا دیدم، آهسته که سرمستم
هر چند به تلبیسم در صورت قسیسم
نور دل ادریسم، آهسته که سرمستم
در مذهب بی‌کیشان بی‌گانگی خویشان
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
ای صاحب صد دستان بی‌گاه شد از مستان
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

"هستی"

- آروین کجایی؟ دِ بازی تموم شد. بیا بیرون لطفاً!
دلوین: داداشی، بیا بیرون دیگه؛ آه! خسته شدیم.
یک‌دفعه آروین از تراس بیرون اومد و گفت:
- نتونستید پیدام کنید!

و زیر خنده زد. من خیلی خوشحالم؛ خیلی- خیلی. زن خوشبختی
هستم. یک دختر ده ساله و یک پسر دوازده ساله دارم؛ و همین‌طور
یک جناب سرهنگ که حاضر هست جونش رو واسه‌ی خانواده‌اش
بده. عاشق زندگی‌ام هستم. زندگی بدون عشق یا غرور و یا شاید هم
هر دو به درد جرز لای دیوار می‌خوره. توی زندگی باید عاشق
شد، عشق ورزید، درسته عقل و منطق این رو نمیگه؛ ولی این دل
هستش که باید تصمیم بگیره.

دیگه به این خوشبختی نگو چی بگو؟! زندگی با عشق خوشبختی
هست و تمام! بعد از چند ماه هیرسا و سارا با هم ازدواج کردن و

الآن یک پسر به اسم هوروش دارن. چه زندگی شیرینی!

پایان شب من باش
چون جای درنگی نیست
جز عشق برای ما
پایان قشنگی نیست!

امیدوارم از رمانم خوشتون اومده باشه و اگر مشکلی داشت به
بزرگی خودتون ببخشید. رمان اولم بود! از پارادایس عزیز تشکر
می‌کنم که در نوشتن رمان کمک کرد. توی رمان عمه‌ی اوشون رو
مورد لطفم قرار دادم؛ ایح- ایح! البته با کسب اجازه از خود
پارادایس عزیز و همین‌طور ترنم که خیلی کمک کرد.
شاد باشید؛ یا حق!

تاریخ پایان: ۱۰/۴/۱۴۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

